با اینکه میدانی چه مصیبت بما رسیده وچه نکبت وادبار بما رخداده حال مردم شماتت وملامت کنند ما را وگویند از ذلت وبخت
برگشتگی ایشان بود که ایشان را دیگر از مردان ندانستند واعتنا نکردند والله مطلب این نیست که او را از پیش دور کرده باشیم با اینکه
تلافی وخونخواهی از این زن کرده باشیم پس برگردان او را تا اینکه این صدا ها بخوابد ومردم بگویند که او را برگردانیدند آن وقت شبی آن
شبها بیخبر آمد او را سوار شتر نموده ببرد بیشتر پس کنانه او را برگردانید وبعد از چند روز در شبی از شبها او را سوار شتر نموده برد
تا بزید بن حارثه ورفیقش سپرد وایشان او را آوردند خدمت رسول خدا وچون آن حضرت شنید که هبار بن اسود نیزه خود را تکانداده
وزینب را در کجاوه ترسانید بسیار متأثر شدند وخون او را در سالی که فتح مکه شد هدر فرمودند وقتی بلیغ فرمودند که هر جا
او را بگیرند بآتش بسوزانند بعد فرمودند که دستها وپاهای او را قطع کنند وبا این طریق او را هلاک نمایند وهر چند در سال فتح مکه
ابوسفیان بجهة هبار امان خواست قبول نفرمودند تا آنکه هبار فرار نمود بعد از مدتی بمدینه آمد بخدمت حضرت رسول واظهار
اسلام نمود حضرت قبول اسلام از او کردند اما گفتند در اینجا مان که تو را نمی توانم به بینم ای برادران فکر کنید وتامل نمائید که
هرگاه بجهة حرکت دادن نیزه که سوای این از تیغی نه فعلا ونه لسانا اتفاق نیفتاده بود اینقدر جناب رسول خدا مناله نمود وخون او را
هدر کند وبعد از اسلام او را نتواند دید پس چگونه خواهد بود حال در وقتیکه در خانه فاطمه را آتش زدند ودر را بر پهلوی آنجناب زدند
که استخوان پهلوی آن مظلومه شکست وتازیانه بر دست آن مصیبت زده زدند که دست او ورم کرد وسیاه بود تا روزی که رد دنیا
رحلت فرمود ودر بخت ند در خانه عصمت وکرامت خانه پیغمبر بود ودر های تمام خانه های اصحاب حتی حمزه وعباس را بدست از مسجد مگر خانه
او وشوهرش امیر المؤمنین را بآن نسبت که مفصلا مذکور خواهد شد بیرون کشیدند وبآن نیز اکتفا ننموده غصب فدک نمودند
ومنالهٔ او را از او گرفته ودر پیدا نداشتند با وزان حال پیغمبر خدا نسبت بایشان چه حال خواهد داشت وچه قسم خواهد نمود با مادر ومنازل
فاطمه نزد پیغمبر کمتر از زینب بود ویا مادر وشوهرش از شوهر او ویا طفلش که از مشرکی داشت از طفل معصومه که نام او را پیغمبر محسن گذارده
بود کمتر بود پس خدا بیامرزد این جماعت را که رعایت حق پیغمبر را در باره اهل بیتش بجا نیاوردند وکینه دیرینه خود را نسبت بایشان
بظهور رسانیدند باری زینب در خدمت رسول خدا بود وشوهرش در مکه بر شرک وبت پرستی باقی بود اما چون مرد امینی بود
اهل مکه اموال بسیاری بطریقه بضاعة ومضاربه باو دادند واو را بطریق تجارت روانه شام نمودند وچون از شام مراجعت
نمود از مسلمانان جمعی بر سر او ریخته ابو العاص خود فرار نموده اموال را بتمامی غارت نمودند وبردند بمدینه خدمت رسول خدا
وابو العاص شب خود را بمدینه رسانید وبزینب پناه برد وزینب او را پناه داده در وقتیکه پیغمبر نماز میکرد با اصحاب بمسجد آمد
بمسجد وصدا بلند کرد که زینب دختر رسول خدا ابو العاص را پناه داده است چون پیغمبر از نماز فارغ شد فرمود ایها الناس کسی
با ابو العاص کاری نداشته باشد که در پناه دختر پیغمبر است واموالی را هم که از او غارت نموده اید نیز تصرف ننمائید وبلوازم
کسید پس ابو العاص را طلبید ومجموع اموال مردم را که نزد او امانت گذارده بودند حتی چیزی که هیچ قیمتی نداشت نزد هر کس از اصحاب
بود رد نمودند باو واو مجموع آنها را برداشته روانه مکه شد وچون بمکه رسید صاحبان اموال را طلبیده مال ایشان را بتمام بایشان
رسانید وبعد از آنکه همه مالها را رد نمود در محلی که همه قوم بودند گفت ای معشر قریش دیگر شما را حقی وطلبی بر من هست گفتند
نه گفت حال گواه باشید که من ایمان آورده بودم بمحمد اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله اگر آن وقت که بمدینه
رفتم اظهار اسلام میکردم خیال میکردید که بجهة اینست که مالهای شما را خورده ام حال که مال هر کس را رد نمودم اظهار کردم
آنگاه روز دیگر بتعجیل آمد بمدینه خدمت رسول خدا وحضرت زینب را باو دادند وتازنده بود با هم گذران نمودند وچون
ابو العاص مرد او را بعثمان داد وعثمان او را شهید نمود بعلة آنکه مغیرة بن العاص که عموی عثمان بود لاف وگزاف بسیاری

بصدا

منم که من در جنگ احد سینهٔ بدندان محمد زدم و من شکم حمزه را پاره نمودم و من فلان و فلان کردم حضرت رسول خون او را هدر
نموده بود تا در جنگ احزاب همراه ابوسفیان آمد بجنگ پیغمبر و در آن شب که ابوسفیان فرار نمود خواب بر او مستولی شد و ماند
در خارج مدینه و چون صبح شد برخواست و مضطرب شد و بلباس مبدلی رفت بخانهٔ عثمان و چون داخل شد گفت پناه آورده ام
بتو گفت وای بر تو پیغمبر در حق تو چنین و چنان گفته چون زینب شنید گفت تو قاتل عم من حمزه را آورده و در خانه نگاه داشته
و خواست فریاد زند عثمان نگذارد و او را ساکت نمود و مغیره را در آنجا گذارد و خود روانهٔ مسجد شد عرض کرد بخدمت رسول خدا
که عم مغیره را امان ده حضرت روا از او گردانید پس از سمی دیگر آمد و عرض کرد باز پیغمبر روی خود را از او گردانید تا سه مرتبه آخر پیغمبر
شرم کرد و فرمود تا سه روز او را امان دادم اما لعنت خدا بر کسی که او را جا دهد و کسیکه او را نان یا آب دهد یا رخت بدهد یا
توشه بدهد یا اسب سواری بدهد پس او بخانه رفت و فی الفور همه ندارک راه او را دیدند او را سوار شتری نموده از مدینه
بیرون نمود و چون براه افتاد دست و پای شترش شل شد و قادر بر حرکت نشد پس پیاده شد و چون قدری چند رفت کفشهای او
پاره شد پس پای برهنه روانه شد چند قدم نرفته پاهای او زخم شد پس لابد شده در زیر درختی نشست در دو سه فرسخی مدینه
و جبرئیل پیغمبر را خبر نمود و آن جناب زید بن حارثه را فرستاد که او را بکشند و چون رفتند و باو رسیدند چون رسول خدا
عقد اخوت میانهٔ زید و حمزه بسته بود و آن ملعون مدعی شده بود که منم قاتل حمزه زید استدعا نمود بزیر که بگذار تا من قاتل برادرم را
بکشم و او را کشت و چون خبر بمدینه رسید عثمان متغیر شد و بزینب گفت تو خبر کردی پیغمبر را تا فرستاد او را بکشند هر قدر قسم یاد
نمود که مرا علمی نیست نشنید و تا بندهای تابیده خشن او را زد و لگد بسیاری بپهلوی آن مظلومه زد زینب بنجام داد به پیغمبر که عثمان
چنین بلائی بر سر من آورده پیغمبر در جواب فرمود که قباحت دارد زن هر روز چادر بر سر کند تا آدم بفرستند نزد اقربای خود که مرا با
شوهر ناخوشی شده بیائید و مرا اعانت نمائید زینب فرستاد که مرا کشته است و دیگر مرا نخواهی دید حضرت فرمود یا علی برو و دختر
عمت را بیاور اگر کسی مانع شود گردن او را بزن پس جناب امیر رفت و او را بر دوش گرفتند و آوردند و چون پیغمبر پشت و پهلوی آن
دختر را دید فرمود قتله الله پس در شب آن روز زینب وفات یافت و حضرت بیرون آمدند و اصحاب جمع شدند بجهة تشییع جنازهٔ
زینب و عثمان ملعون آن شب با کنیز زینب بخوابید و صبح برخواست و آمد میان مردم نشست ای برادر ببین پیغمبر را چه حال رخداد
و چه مصیبتها در راه خدا کشید پس حسب الامر الهی دندان صبر بر جگر فشرد و بر روی آن خبیث نیاورد فرمود هر که بعد از این بفراش
خود نموده در اینجا بماند آن ملعون بروی خود نیاورد و چنانچه نشسته بود نشست باز فرمود هر که دیشب با جاریهٔ زن خود مقاربت
نموده در اینجا بماند و بر خیزد یا او را رسوا کنم انوفت تکیه بر غلام خود نموده و بیکدست دل خود را گرفته عرض کرد یا رسول الله
دلم درد میکند اگر مرخص میفرمائی بروم دوائی بخورم فرمودند برو پس از آن بفاطمه فرمود با زنان برو نماز کن و بعد از آن او را
دفن نمود و گریه می نمود و نفرین میفرمود تا مل کنید ای عزیزان که خداوند عالم چه قسم چشم بصیرت حضرات مخالفین را پوشیده
که ادعای اسلام و اقرار بنبوت و اخلاص و محبت برسول خدا مینمایند و چنین ملعونی که دو دختر پیغمبر را گرفت و هر دو را شهید
نمود با وجود این او را خلیفهٔ ثالث و ذو النورین مینامند و اعتقاد بافضلیت او و آن دو ملعون دیگر را دارند که نسبت دست
زنان که پیغمبر فرمود که او پاره جگر منست من آذاها فقد آذانی و همین یک نفر از آن بزرگوار مانده اینهمه جور و جفا نمودند و او را
شهید و مظلوم و مغصوبه بچند روزی بعد از وفات پیغمبر چه اذیتها بآن جناب رسانیدند بر مثل علی بن ابی طالب که در همه
حال جان خود را فدای رسول خدا کرد و او را یاری نمود و بجای او خوابید و تمامی اوقات خود را مصروف برضاجوئی و خشنودی
خدا و رسول میفرمود اعتقاد نکنند ذهی ضلالت و گمراهی که دشمنان خدا و رسول خدا را پیشوای خود و مقتدای خود میدانند

ح
با انجرکی نموده مرتبهٔ
سیم فرمود بر خیزد

واهلبیت پیغمبر را که خدا فرموده قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ با آن ظلم و جفاها که کشیدند و جام زهر بلا را تا شفیا الله
چشیدند و در متابعت پیغمبر و ارشاد و هدایت خلق خدا دقیقه نکاهل نورزیدند از ایشان پست تر دانند بلکه متعصبین
ایشان را اعتقاد آنست که تا کسی بغض علی و اولادش را در دل نگیرد مسلم نیست و معدود از اهل سنت و جماعتش
ندانند الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَٰذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ **و اما غزوه احد پس کیفیت**
آنرا علی سبیل الاختصار نقل مینمائیم که چون یکصد و چهل بلکه پنجاه نفر از معارف قریش بدان نسبت بکشتن و اسیری در
جنگ بدر بکر بنی ابوسفیان و باقی ماندهای از ایشان که مراجعت نمودند بطوایف اعراب استغاثه نمودند و بقدر سه هزار
سوار و دو هزار پیاده از شجاعان ایشان اجتماع نموده لشکر کردکی ابوسفیان در سال دیگر بعزیمت انتقام و تلافی شکستی که بجهت
ایشان اتفاق افتاده بود مرحله پیمای بادیه جور و جفا گردیدند و زنان خود را نیز همراه آوردند مانند زن ابوسفیان که دختر
عتبه بن ربیعه که در جنگ بدر کشته شده بودند و عمره دختر علقمه حارثیه را همراه خود آوردند منقول است که چون خبر کشتگان
بدر بمکه رسید زنان قریش شروع بگریه و نوحه بر کشتگان خود نمودند ابوسفیان بمردان ایشان گفت که زنان را منع نمایند از
نوحه کردن که اولا استمانت کنند محمدیان ما را و ثانیا همین که گریه و نوحه شد دلها سرد میشود از کینه و عداوت با ایشان و سلب
عزیمت بر انتقام میشود و بعد از آنکه جنگ احد شد و انتقام کشیدند و تلافی نمودند و هفتاد نفر از مسلمانان کشته شد آنوقت
زنان خود را مرخص نمودند که حال بر کشتهای خود نوحه کنند و چون باحد که در یکفرسخی مدینه واقع است رسیدند جناب رسول
خدا نیز مهاجرین و انصار را ترغیب و تحریص بر جهاد و استقبال ایشان نمود و عبدالله ابی عرض کرد که از شهر بیرون مرو تا ایشان
بیایند و کوچه بکوچه بجنگ میکنیم شهر را و مردان و زنان و اطفال و ضعیف و قوی و غلام و کنیز همه جنگ میکنند بر بام خانها و در
کوچها و هیچ قوی در هیچ وقتی بطلب ما آیند در ولایت ما و ایشان غالب شده باشند و ما در خانها و برج و حصار خود هستیم و با دل قوی و خاطر
جمع جنگ میکنیم و فتح ما را میسر میشود و گاهی اتفاق نیفتاده که در ولایت خود باشیم و دشمن بر سر ما بیاید و غالب شده باشد و هر وقت
بیرون رفته ایم بر سر دشمن البته ایشان غالب آمده اند پس سعد بن معاذ عرض کرد یا رسول الله در وقتی که خود تنها بودیم و مشرک بودیم
و بت پرست می بودیم کسی در ما طمع نکرد الحال که مثل تو بزرگواری در میان ما هست و برکت وجود تو ما را شامل شده کفار ما را که
بما طمع کند و چه پروا داریم از دشمن اگرچه تمام عالم باشند بلکه میرویم و استقبال ایشان میکنیم هر کس از ما کشته شود در راه تو
شهید شده و گر نجات یافت در راه خدا جهاد کرده خواهد بود پس آن جناب سخن او را قبول فرمود و با جمعی از اصحاب خود بیرون آمدند
و عبدالله بن ابی با قوم خود و جمعی از طایفه خزرج تخلف نمودند و اصحاب آن حضرت که در خدمت او آمدند هفتصد نفر بودند
پس دره از احد که کمینگاه کفار بوده بدست عبدالله بن جبیر با پنجاه نفر تیرانداز سپردند که محافظت کنند شعب آنکوه را که مبادا
دشمن شبیخون زند و آن کمینگاه در ایک از عقب مسلمانان و فرمودند اگر ما ایشان را شکست دادیم بقسمیکه داخل مکه شدیم شما
از جای خود حرکت نکنید و اگر ایشان ما را شکست دادند بقسمیکه ما را داخل در مدینه نمودند نیز از جای خود حرکت نکنید
پس ابوسفیان خالد بن ولید را با دویست سوار در کمینگاه باز داشت و گفت وقتی که ما با ایشان دست و گریبان شدیم شما از کمین گاه
بیرون آمده پشت سر ایشان را بگیرید و ما از پیش رو ایشان را بر داریم پس صفوف خود را بسته و علم را بدست طلحه بن ابی طلحه
که شجاعی نامدار و از مشاهیر روزگار بود و او را کبش الکتیبه گفتندی و جناب رسول نیز صفوف را بسته و علم بدست امیر المؤمنین
علی دادند پس همه انصار یکدفعه حمله نمودند بر مشرکین قریش و همان حمله اول ایشان را شکست فتح دادند و ایشان را
پس نشانیدند و چون اصحاب عبدالله جبیر که در کمینگاه ایستاده بودند دیدند که لشکر قریش منهزم شد و اصحاب پیغمبر ایشان را

تعاقب

ارشاد الاسلام

ارشاد الاسلام

شد

تعاقب نموده و مشغول نهب و غارت و قتل شده اند ایشان نیز عزیمت تعاقب کردن کفار نمودند و هر قدر عبد الله جبیر ایشان را
منع نمود و گفت پیغمبر ما را تاکید بلیغ نمود که کمینگاه را از دست ندهید ایشان نکردند و قفای ما رفتند و همه غارت و غنیمت
غایدا ایشان میشود ما در اینجا بایستیم چه مصرف دارد خلاصه هر قدر منع نمود قبول نکردند و رفتند و نماند با عبد الله جبیر
مگر دوازده نفر پس خالد بن ولید با سوارانش از کمینگاه بیرون آمده بر عبد الله جبیر و یارانش حمله نمودند و ایشان هم نهایت ایستادگی
و پایداری نمودند تا آنکه عبد الله جبیر کشته شد با همه آنهائیکه بودند پس طلحة ابن ابی طلحه که علمدار قریش بود آمد بمیدان
و فریاد زد که یا محمد شما گمان میکنید که ما را بجهنم میبرند و قتیکه کشته شویم و در دست شما و ما شما را ببهشت میرسانیم اگر کشته
شدید در دست ما پس هر که میخواهد ببهشت برود بزودی پس خوشنود باشد پس امیر المؤمنین و جز خوانان رو باو رفت طلحه پرسید
که کیستی تو گفت منم علی پسر ابو طالب گفت همانست و الا کسی را یارانه بود که پیش روی من بیاید غیر از تو پس ضربتی بر سر آنحضرت
حواله نمود آن جناب با سپر ضربت او را رد نموده بعد از آن ضربتی باو زد و هر دو زان او را برید پس بر پشت افتاد و علم از دستش
سرنگون شد و خواست آنجناب او را پاک کشی نماید قسم داد او را برحم و خویشی حضرت او را رها کردند پس مسلمانان گفتند چرا نکشتی
او را فرمود چنان ضربتی باو زده ام که زنده نخواهد ماند پس برادرش ابو سعید علم را برداشت و جناب امیر المؤمنین نیز ضربتی باو
زد و کشته شد و علم از دستش افتاد پس عثمان بن ابی طلحه برداشت او نیز در دست آنحضرت کشته شد پس سامع برادرش نیز
برداشته و کشته شد پس عزیز بن عثمان برداشت و کشته شد پس عبد الله بن جبله برداشت و کشته شد پس ارطاط بن شرحبیل
برداشت و کشته شد پس غلامی از ایشان برداشت که اسم او صواب بود و چون دیوی بود و چشمان او چون طاس خون بود و چون او
کسی نبود و قوت و شجاعت کسی یاد نداشت آن حضرت شمشیری بزد و دست راست او را انداخت پس بدست چپ گرفت علم را و حضرت
شمشیری زدند او نیز افتاد پس خود را جمع نموده و بیارو ها نگاه داشت پس شمشیر دیگر زد و او را کشت و علم افتاد پس عمره دختر علقمه گرفت
علم او بر زمین نصب کرد و چون خالد بن عبد الله جبیر را کشت پشت سر اصحاب پیغمبر را گرفتند و می کشتند و چون هزیمت یافتگان قریش
دیدند که علم بر پاست دوباره مراجعت نمودند بر روی علم و خالد از پشت سر و ایشان از پیش میکشتند پس اصحاب پیغمبر فرار نمودند و رو
بکوهها و هر سمت میرفتند و پیغمبر کلاه خود را از سر برداشته و روی خود را کشود و فرمود الی الی انا رسول الله مروی است از شقیق
سلمه که گفت روزی با عمر راه میرفتم همهمه از او شنیدم پرسیدم ترا چه میشود گفت نه می بینی شیر لشکر شکن شد لباس ما
نگاه کردم دیدم علی بن ابی طالب است گفتم یا عمر اینکه علی میباشد گفت بیا تا نقلی از شجاعت او بکنم که هوش از سرت برود پیغمبر در روز
احد بیعت از ما گرفت که فرار نکنیم و هر که فرار کند ضال و گمراه باشد که ناگاه صد نفر از بزرگان قریش بر ما حمله کردند که در تحت
هر یکی صد نفر یا بیشتر بودند پس ما را از مکانی که داشتیم کندند ناگاه دیدم علی مثل شیر خشمناک مشغول سنگریزه برداشت
و بر صورت ما ها که میگریختیم ریخت و گفت بما شاهت الوجوه و قبحت و بطت و لطت الی این تفرون الی النار ما بر نگشتیم پس
برگشت بار دیگر و شمشیری در دست او بود که مرگ از آن میبارید و گفت ای بدبختان بیعت کردید و برهم زدید و الله شما سزاوار
ترید بکشته شدن از دست من از این کفاری که میکشیم ایشان را پس نگاه کردم بچشمان او گویا دو حجره آتش افروخته بود یا مثل دو
قدح بود که مملو از خون باشد گمان کردم که می آید بر سر ما که ما را قتل نماید من پیش از همه رفتم گفتم یا ابا الحسن الله الله عرب میگریزد
و باز بر میگردد و بر هر برگشتنی فاروقانک گریختن را دفع مینماید خال بر میگردیم گویا مرا که دید خجالت کشید و از من شرم کرد و روی
خود را از من گرداند و الله از آن روز تا حال هر وقت او را می بینم مرا یاد می آید از آن روز و از ترس او نزدیک است که زهره ام آب شود
خلاصه کسی نماند با پیغمبر مگر ابو دجانه و امیر المؤمنین پس آنجناب با ابو دجانه فرمود که می بینی قوم خود را چه متم ما را گذاشتند

با اصحابش ۲

۴ و از رویت او

وکر بجنند گفتم بلی فدای تو شوم فرمود تو هم بر وی عرض کرد که باین طریق بیعت نکرده بودم با خدا و رسول فرمود من بیعت خود را
از تو برداشتم و ترا بحل کردم عرض کرد فرو افرتش صحبت بدارند و بگویند محمد را در چنین حالی تنها گذارد و رفت نه والله در خدمت
تو هستم و از اینمکان دور نخواهم شد تا بچشم از آنچه میچشی پس دعا کرد آن حضرت او را که خدا جزا بخیر دهد و زن ابوسفیان وحشی
غلام مطعم بن جبیر را وعده زر و آزادی و تمکین نفس خود از او داد اگر یکی از سه نفر را بکشد یا محمد یا علی یا حمزه و چون پدرش عتبه
و عمش شیبه و برادرش ولید در جنگ بدر و در دست علی و حمزه کشته شده بودند عهد کرد که سر نکشد و خضاب نکند
و آرام نگیرد تا طلب خون ایشان را نکند پس وحشی در روز جنگ خود را بکمینگاه رسانید و در فکر بود که چون بر یکی از ایشان مسلط
شود اول نگاه بر رسول خدا کرد دید که مسلمین احاطه نموده اند در آن جناب را گفت ممکن نیست بر محمد دست یافت و ثانی نظر
تعلی کرد دید مثل شیر ژیان بهر طرف که رو می آورد از کشتها پشتها میسازد و احتیاط خود را از یمین و یسار دارد گفت بر او هم دست
نمیتوان یافت و از او نیز مایوس شد در این اثنا ملاحظه نمود دید که حمزه مثل پیل مست دهان جمعی را پیش انداخته و تعاقب نموده و
بر لب آورده و چنان در دریای حرب غوطه ور گردیده و شوق ملاقات الهی و در بر کشیدن حوریان و سعادت ابدی بر او ظاهر
شده که مطلق شاعر هیچ چیز نیست مرو نیست که در آن روز حمزه بهر دو دست شمشیری گرفته و بهر دو حرب میبود و از دقایق کارزار
چیزی فرو گذاشت نکردی و بسطوت و شجاعت دست بردی نمود که اگر رستم دستان و سام نریمان زنده بودی بمشاهده آن از پا
در افتادی و اگر ملاحظه پای داری و نمودی بوسه بر نعل سمند سن دادی **نظم** سالها لعب نماید فلک چوگان زد
تا چنین شاهسواری سوی میدان آرد از ره جستن و چالاکی اگر قصد کند بدهی گوی فلک در خم چوگان آرد چون بزرگ
کمین گاهی رسید که وحشی در کمین نشسته بود و ناچی در دست داشت پای مبارکش بسنگی گرفت و لغزید و افتاد که ناگاه وحشی
ناچی را از دور بدو انداخت پس زیر پستان او را گرفته سینه بسینه او را تا پهلو درید پس تأمل نمود تا سرد شد و بعد از ساعتی
بر سر آن بزرگوار آمده و شکم تا ناف او را پاره نمود و جگر او را بجهت هند جگرخوار برد و هند خود بتعجیل آمد بنا لین نعش حمزه
و بدن مطهر عم خیر البشر را در دریای خون افتاده دید پس آن ملعونه ناینه دماغ و گوشهای او را برید و عورتین او را نیز برید
و جگر حمزه را در دهان گذارده و جوید و مسلمانان مشغول گریختن بودند و پیغمبر و امیر المومنین را کفار احاطه نموده بودند و کسی
نگریخت غریب شهید آن رسول محمد نیفتاد **شعر** در خاک و خون فتاده رواکی بود تبی کو در غرا بدشمن دین کار زار کرد
جانها فدای عم محمد که در احد جان را برای دین الهی نثار کرد و از جمله شهدا سعد بن الربیع از انصار بود که دوازده ضربت نیزه
و شمشیر باو رسیده که باندرون او کار کرده بود حضرت پیغمبر جابر بن عبد الله را بتفحص او فرستاد و در میان کشتگان او را افتاده
دید پس او را صدا زد که یا سعد جواب نشنید مرتبه دویم گفت ای سعد جناب رسول خدا مرا بتفحص تو فرستاده و خواطر شریفش
دل نگران تو میباشد چشمهای خود را باز نمود و مبلوزید مثل جوجه مرغ و گفت جناب رسول خدا در حیات میباشد جابر گفت
بلی زنده است و او خبر داد بمن که تو دوازده زخم داری گفت بلی راست فرمود و همه آنها باندرون من کار کرده سلام مرا بانصار
برسان و بگو شما را عذری نزد خدا نخواهد بود اگر خاری بپای مبارک آن حضرت برود و یکنفر از شما زنده باشد و چشمان او باز
شد و خون بسیاری از اندرون او آمد و برحمت خدا پیوست و چون بر پیغمبر عرض کرد آوا دعا کرد و فرمود خدا بیامرزد سعد را که
در نزدیکی جان خود را در راه ما فدا نمود و در وقت مردن در نصیحت و خیر خواهی ما کوتاهی نکرد و از جمله شهدای احد پدر و عمو
و جد جابر بن عبد الله انصاری بودند منقولست که جد جابر که نام او عمرو بن جموح بود پیر و مسن و از یکپا شل بود و چون پیغمبر
روانه میشد چهار پسر او همراه پیغمبر رفتند پس خودش نیز پا پیری و شلی همت بر او از علیین نموده هر قدر زن و طایفه

وطایفهٔ اولاد را منع نمودند و گفتند چهار پسر مانند شیر داری و در رکاب پیغمبر اند دیگر رفتن تو با این حد دلتنگی ضرور نیست جوید
که پسرهای من بروند در بهشت و من بمانم در دنیا نزد شما هند زن او گوید که گویا در پیش چشم من میباشد که براق خود را برداشت
و میرفت و میگفت خداوندا مرا بخانه ام برمگردان و چون بخدمت آن جناب آمد عرض کرد که قوم من مرا منع میکنند و من آرزوی
شهادت و داخل شدن بهشت را دارم آنجناب فرمود تو که عذر داری و تکلیف جهاد بر تو نیست قبول نکرد پیغمبر فرمودند که
مانع او مشوید که آرزوی شهادت دارد پس رفت بکارزار و در آن روز شهید شد و زنش او را با برادر خود و پسرش که کشته شده
بودند بار شتری نمود که بیاورد در مدینه و در بقیع دفن نماید پس چون از مدد احد بیرون رفت شتر خوابید و هر قدر سعی کردند
برنخواست و چون او را بر چیزی بیندازند چند قدم میرفت و برمیگشت و همانجا باز خوابید پس آمد خدمت حضرت رسول خدا
و عرض کرد فرمودند تو آنخانه بیرون آمد چیزی گفت عرض کرد بلی و بقبله نمود و گفت خداوندا مرا روزی کن شهادت و مرا بخانه
برگردان فرمود خدا دعای ترا مستجاب کرد و شتر مأمور است و اختیاری ندارد پس فرمود اجماعت انصار هر کسی از شما قسم بخدا
بخدا البته مطلب او را برمی آورد پس گفتند ای زن بخدا که ملائکه سایه انداخته اند بر بدن برادرت و منتظر دفن او میباشند تا
پس آنجناب توقف فرمود تا همه دفن شدند پس در قبر عمر سر خود را پیش برد و گفت بخدائی که جان محمد در دست اوست که شوهر و برادر
و فرزندت برفاقت یکدیگر بهشت رفتند عرض کرد که دعا کنید که خدا مرا هم با ایشان محشور کند و از جملهٔ شهدای احد
حنظلهٔ غسیل الملائکه میباشند و او جوانی بود از انصار تازه زن برده بود همان روز که پیغمبر از مدینه بیرون رفت شب زفاف او
بود و اذن از آن حضرت گرفت که بماند و زفاف کردن و حضرت او را اذن داد پس در آن شب زن خود را که دختر عبد الله بن ابی سلول
بود بخانه برد و در آن شب با زن خود نزدیکی نمود و چون صبح شد فرصت غسل کردن نیافت و بیرون رفت بجنگ آمد و چون
حنظله خواست برود آن زن چهار نفر از انصار را طلبید و شاهد گرفت ایشان را از اقرار حنظله که با او مقاربت نموده بود و چون پرسیدند
که چرا چنین کردی گفت امشب در خواب دیدم که آسمان شکافته شد و حنظله در آن رفت و باز بهم آمد دانستم کشته خواهد شد
خواستم شاهد بگیرم شاید حامله شده باشم و چون بمیدان نگاه کرد دید ابو سفیان بر اسبی سوار است و جولان میدهد
اسب خود را پس حمله نمود بر ابو سفیان و ضربتی زد بر اسب او و اسب او را پی نمود ابو سفیان افتاد بر زمین و فریاد زد که ای معشر قریش
منم ابو سفیان و اینست حنظله میخواهد مرا بکشد پس مرا از دست او خلاص کنید و ابو سفیان دوید که بگریزد و حنظله از عقب او
میدوید که کسی از قریش رسید و ضربتی بر او زد و او با وجود آن ضربت کاری خود را بآن مشرک رسانید و او را کشت و خود نیز
افتاد فیما بین حمزه و جمعی از کشتگان انصار پس رسول خدا فرمود دیدم حنظله را که ملائکه او را غسل میدادند در میان آسمان و
زمین بآب باران با ظرفهای از طلای احمر و باین جهت او را غسیل الملائکه گفتند پس و چون آن جماعت کفار مراجعت نمودند
و لشکر اسلام گریختند و سوای علی و ابو دجانه کسی نماند و ابو دجانه نیز زخمهای کاری خورده و از پای در افتاد و بهر طرف علی
حمله کرد و آن ملاعین را از جناب پیغمبر دور میفرمود که در این اثنا مغیرة بن الحارث و ابن قمیه و عتبة بن ابی وقاص و ابی بن خلف
و عبد الله بن شهاب آمدند بقصد آنکه آنجناب را شهید کنند و اول ابی بن خلف سوار اسبی بود و میگفت خدا مرا بکشد اگر
محمد را نکشم پس مصعب بن عمیر خواست که دفع حربهٔ او را نماید شمشیر آن ملعون بر مصعب آمد و او شهید شد پس حضرت نیزه از
سهل بن حنیف گرفتند و باو حواله نمودند بقدر اثر جراحتی در گردن او بهم رسید و مثل گاو میبانید و میگفت محمد مرا کشت ابو سفیان
گفت ای بدبخت اضطراب این همه ندارد گفت این را نه بینید زننده را به بینید که محمد است و این همانست که مکرر در مکه وعده میداد
بمن و میگفت آخر من ترا میکشم و همان طریق ناله و فریاد زد تا مرد و ابن قمیه سه سنگ در گردنه خود گذارده بود و نشانه میزد

پس برگشت

وازحبشیان تعلیم گرفته بود پس سنگی انداخت بانجناب وبدست او رسید چنانچه شمشیر از دست آن حضرت افتاد وگفت ای محمد بگیر از
من ومن ابن قمیه ام فرمود خدا ذلیل کند تو را وتلف کند عتبة بن ابی وقاص شمشیری بآنحضرت حواله نمود پیشانی وصورت آنحضرت
شکافت وخون جاری شد وعتبه از آن حضرت بروایتی افتاد ودهان مبارکش پر از خون شد وعبد الله بن شهاب سنگی
انداخت وبرگونه انجناب خورد ودست مبارک آن حضرت زخم شد وباز ابن قمیه سنگی دیگر بر آنحضرت انداخت وپیشانی نورانی آن
حضرت شکست وخون جاری شد ومغیرة بن العاص نیز ضربتی بر آن حضرت زد لیکن هر کدام از آنچهار نفر ببلائی مردند ومغیره
بنفرین آن حضرت بهوش بهم رسانید وجز آن نماند تا لشکر همه رفتند واو ایستاده بود واله وحیران تا عمار بن یاسر رسید واو را
گشت بهر حال پیغمبر مختار از صدمات آن ملاعین اشرار ضعف بر او مستولی شد وپاهای مبارکرا از رکاب خالی کرد وارکه
اسب در غلطید وگودالی بود در پای آن تل در آن گودال افتاد وجناب قدس الهی وسیله ساخت که دیگر آن ملاعین آن
حضرت را نمیدیدند ودر این بین شیطان ندا کرد الا قد قتل محمد واین صدا منتشر گردید فیما بین لشکر اسلام وبشدت
متفرق شدند وگریختند ودر مدینه بهر کس میرسیدند میگفتند خدا بشما اجر بدهد در باره پیغمبر شما واین صدا در مدینه
چون منتشر شد وخلق مضطرب می آمدند ومیرفتند فاطمه دختر رسول خدا که در آن اوقات تازه از بیماری برآمده بود وضعف
بسیاری داشت عصائی در دست گرفته واز غایت ضعف زانوهای آن حضرت میلرزید می افتاد روی زمین وبرمیخواست
وقرار نداشت میگریست وآهی از دل برمیکشید که هیچکس طاقت استماع آن نبود وناله میکرد که احدی را طاقت شنیدن آن نبوده

شعر این چه آهست که تا اوج ثریا برود کوه اگر بشنود این ناله همه از جا برود ومیگفت ای پدر بیماری وغریبی
بس نبود که الحال بدرد یتیمی گرفتار هم کردی وهمچنین نسبت افتان وخیزان آمد تا خارج مدینه ناگاه زنی از بنی ذومان
که شوهر وبرادر وفرزندش هر سه در رکاب آن حضرت بجنگ رفته بودند برخورد بسیده زنان وآن حضرت را بآنحال دید دلش
بسیار سوخت بعد از تحقیق حال چون مشخص شد که انجناب میخواهد بسراغ پدر برود وفادر بر طی این مسافت نیست دستان
حضرت را گرفته آورد بسایه دیواری نشانید وگفت من نیز بسراغ شوهر وبرادر وفرزند خود میروم واز برای تو خبر انجناب را میآورم
جناب فاطمه زهرا فرمود که هرگاه مژده حیات پدر را بمن رسانیدی ضامن میشوم والتماس میکنم شفاعت ودخول بهشت را
همراه خودم از پدر بزرگوارم نمایم وچون رسیدی بآن جناب سلام مرا برسان وبگو **نظم** ای آفتاب من که شدی غائب
از نظر ایا شب فراق تو را کی بود سحر ای نور چشم عالم وچشم وچراغ من بگشای چشم رحمت بر حال من نگر تا لم چو بی نخصه
بادم بود بدست سوزم چو شمع در غم ودودم رود بسر پس انجنابرا در آن موضع نشانید خود بتعجیل هرچه تمامتر روانه احد گردید
وچون آن زن نزدیک کوه احد رسید کشتگان بسیاری در عرض راه دید ناگاه چشمش بر نعش برادرش افتاد چشم خود را برهم گذارد وروانه
شد چند قدم دیگر چون گذشت نعش شوهرش را نیز دید چشمان خود را برهم نهاد وبتعجیل گذشت وچون قدری دیگر رفت فرزند
خود را دید که زخمهای کاری بدن او را گرفته وخون آلوده ومنوز رمقی از حیات دارد چون فرزند مادر را دید گفت ایما والسلام
علیک خوش آمدی بیا دقیقه بیا این فرزند خود بنشین تا آنکه وداع آخرین نمایم **شعر** دم جان دادنت قربت
دیدار نمیباید اگرچه بر تو دشوار است باری بر من آسان کن مادر گفت ای فرزند بحق خدا ورسول که تو از چشم من عزیز
تری وبر من بسیار ناگوار است که تو را بدین حالت به بینم ودر چنین حالی نزد تو نباشم اما این زن دید فرزند رسول خدا
فاطمه زهرا استدعا نساء با چشم گریان وبدن ضعیف بیرون آمده ودر خارج مدینه مشوش ودر انتظار است ووعده
کرده ام خبری وسراغی از انجناب بگیرم مرا معذور دار که فرزند رسول خدا در انتظار است گذشت چون بپای تل رسید دید

که جناب رسول خدا بیرون آمده و لشکر کریخته بتدریج بر میگردند و در زمره جمعیتی فی الجمله شده و لشکر کفار منهزم گردیده
اند پیغام فاطمه را رسانید آن جناب بسیار متاثر گردید و فرمود ای ضعیفه خدا ترا بیامرزد برو خمر مرا بیاور من رسان و ماؤ
مژده سلامتی مرا بده پس آن زن دوان دوان آمد و فاطمه را مژده داد و او را برداشته آورد خدمت رسول خدا و چون چشم
فاطمه بر پدر افتاد خود را در قدمهای پدر بزرگوار انداخت و حضرت نیز دست در گردن او نموده گریه بسیاری نمودند که ملائکه
اسمانها بگریه در آمدند آنگاه فاطمه آب میریخت و سر و صورت آن حضرت را می شست و خون قطع نمیشد آخر حصیر کهنه را
سوزانید و در موضع زخم گذاشت تا خون قطع شد و جناب امیر المؤمنین علیه السلام بتعاقب کفار نموده مشغول جدال بود که دید مسلمانان
شکستند و روی بهزیمت آوردند و مشرکین از دو طرف ایشان را احاطه کرده بودند و می کشتند آمد خدمت رسول خدا دید
پیغمبر تنها ایستاده چه بعد از آنکه آن چهار نفر اینقدر صدمه زدند که آن جناب افتاد و غش کرد پس جبرئیل نازل شد و او را
بحال آورده او را بالای تل دید هیچکس نزد او نبود و چون جناب امیر المؤمنین پیغمبر را ندیدند مضطرب شدند بعد از دقیقه
آن جناب از آن کوه بالا با زخمهای متعدده و خون بر سر و صورت آن جناب جاری بود بیرون آمدند فرمود یا علی مردم ما را گذاردند
و رفتند عرض کرد بلی کافر بخدا شدند و فرار از او نمودند فرمود تو چرا نرفتی عرض کرد فدای تو شوم ترا بگذارم و بکجا بروم والله
نخواهم رفت تا کشته شوم یا آنچه خدا بتو وعده داده برسد از فتح و نصرت پیغمبر فرمود یا علی خوشنود باش که اینک رسید وعده
حق تعالی و مثل آن را نخواهید دید هرگز بعد از آن پیغمبر دیدند که دسته از مشرکین روبوی می آیند از بنی کنانه که پنجاه
سوار شجاع نامدار بودند و در میان آنها بود بنو سفیان بن عوف که چهار برادر بودند و شش نفر نیز از سایر پس فرمود
یا علی اینها را دور کن از من و در آن وقت حضرت پیاده بودند پس ده نفر سوار نامی ایشان را کشت و تتمه گریختند و متفرق
شدند پس دسته دیگر آمدند فرمود یا علی اینها را دور کن از من پس حمله فرمود بر آن و کشت در آن حمله هشام بن امیه
مخزومی و جمعی دیگر را و آن دسته فرار کردند پس دسته دیگر آمدند فرمود یا علی دور کن اینها را از من پس حمله فرمود و کشت
از ایشان بشیر بن مالک عامری را با جمعی دیگر راوی گوید در آن روز زنی نزد خدمت پیغمبر باقی مانده بود که او را نسیبه
دختر کعب مازنیه گفتند و او در همه غزوات پیغمبر همراه آنجناب بود و زخم خوردها معالجه مینمود و پسرش نیز همراه او
بود پس چون گریختند اصحاب پیغمبر پس آن زن نیز خواست بگریزد پس آن ضعیفه مؤمنه آمد بر سر راه او و گفت ای فرزند
کجا میروی میخواهی از خدا و رسول و فرار نمائی برگرد ای فرزند تا شمشیر خود را حلالت کنم پس او را برگردانید و یکی از مشرکین بان
پسر حمله نمود و او را کشت پیغمبر او را دعای خیر کرد و فرمود خدا ترا برکت دهد بخانواده تو ای زن و آن شمشیر زن پیش روی
آنجناب ایستاده بود و هر حربه که بآن حضرت حواله مینمودند بر سینه و پستان و بدن خود میخرید و جراحت بسیاری
ببدن آن زن رسیده بود خلاصه جناب امیر المؤمنین هر دسته از آن ملاعین که حمله میکردند پیغمبر فرمود یا علی دور
کن اینها را از من آنجناب مثل شیر ژیان خود را بر آن ها میزد تا آنها را متفرق نموده پس مینشاندند که از سمت دیگر هجوم می
آوردند باز آنجناب روی بآن سمت میکرد تا آنکه شمشیر آنجناب شکست و ملائکه تعجب مینمودند از مواساة و اخلاص
علی بمحمد و درهای آسمان باز شد و تماشا میکردند که جنگ کردن آن بزرگوار را جناب اقدس الهی وحی کرد بجبرئیل و میکائیل
و سایر ملائکه که ای ملائکه من می بینید ولی من چه منم مواساة به پیغمبر میکند و جبرئیل میگفت و جمعی از صحابه شنیدند
صدای هاتفی را و نمیدیدند که در میان زمین و آسمان میگفت این کلمات لا سیف الا ذوالفقار و لا فتی الا علی
فاذا اندیتم هالکا فابکوا الوفی لها الوفی مراد از وفای اول حمزه است و از دویم ابوطالب و از جناب امیر المؤمنین مروی است

جماعت

پس کنیه شمشیر پسر را بود و در بقاتل پسرش و در آن او را جدا نمود و او را کشت

که پیغمبر فرمود در روز احد که میشنوی ملکی بمن میگوید نادعلیا مظهر العجائب تجده عونا لک فی النوائب کل هم وغم سینجلی
بولایتک یا علی یا علی یا علی پس جبرئیل عرض کرد یا رسول الله هذه والله لهی المواساة پیغمبر فرمود انه منی وانا منه کما وانا
ومن او یم جبرئیل گفت منهم از شما هم و در آن روز چون شمشیر آنحضرت شکسته شد او در خدمت پیغمبر انداخت و عرض کرد
که آدمی با شمشیر جهاد میکند و اینکه حال شکسته من چکنم در بعضی احادیث وارد شده که ذوالفقار شمشیر خود حضرت
رسول بود و باو عنایت فرمود و در بعضی احادیث وارد شده که جبرئیل بجهة پیغمبر آورد و گفت این را بعلی بده و در حدیث دیگر
بنظر حقیر رسیده که چوب نخل خرمائی پوسیده را آنجناب برداشته دستی بران کشیدند شمشیری شد که با قوت حیدری
بر هر که میزد دو نیم میکرد پس ذوالفقار را برداشته باز بحرب مشرکین باتن تنها مشغول شد و هر که از صنادید قریش که صاحب
اسم و رسم بود در دست امیرالمؤمنین آن روز کشته شد و آنقدر تلاش نمود در خدمت رسول خدا که خدا و ملائکه زبان بمدح او
گشوده و ملائکه اسمانها و اله و حیران او شده بودند خود میفرماید در حدیثی که در آن روز از هفتاد زخم متجاوز در بدن من رسید
و دست و بعضی مواضع بدن خود را گشودند و جای آن زخمها را نشان میدادند که بعد از قطع نزاع و جدال و برگشتن اجماعت
آنحضرتی و در آن زخمها میبالیدم جناب رسول خدا آبدهان مبارک بهر یک انداخته دست شریف بران کشیدند چنان ملتئم
شد که گویا هرگز زخم نبوده غرض از بسیاری قتل کردن مشرکین تا بازوی آنجناب غرق خون شده بود و ذوالفقار بدست
آن جناب خشکیده بود و چون بمکه آمدند کفار و بی نشستند و غریبت مراجعت کردند و قدری مراجعت نموده پشیمان
میشدند و میگفتند مرد اجواب اهل مکه را چه گوئیم که بیخبر از خلق از یک طفلی منهزم شدند دوباره برمیگشتند و بر این
حال گذشت تا سه دفعه و هر دفعه فکر میکردند مباحث و غار فرار از یک نفر و هند زن ابوسفیان میل و سرمه بدست
گرفته بود و هر که میگریخت میبرد و سرمه بچشم او میکشید و او را تعییر و سرزنش میکرد که شما از زن کمتر از برای شما
سرمه کشیدن خوبست این سخنان را که میشنیدند دوباره مراجعت مینمودند تا آخر آنکه مصمم در رفتن و برگشتن بمکه
شدند و پیغام داد ابوسفیان که اگر رای تو باشد در موسم بدر صغری باز خواهیم کرد بدر و نزاع را از سر میگیریم و چون لشکر
کفار برگشتند و مسلمانان بات بات و دود و برگشتند و در پای علم پیغمبر جمع شدند پیغمبر فرمود بعلی که یا علی خبری از عم حمزه
بیاور پس امیرالمؤمنین در میان کشتها گشت و نعش حمزه را جست چون بدان حال دید آن حضرت را بسیار متغیر و متاثر شد
و مکروه طبع شریفش آمد که پیغمبر را بران اطلاع دهد که پیغمبر خود طاقت نیاورده تشریف آوردند بر سر نعش حمزه و چون
او را بدان حال دیدند چنان تغیری بهم رسانیدند که قسم یاد نمودند که در مدت عمر از آنهمه صدمات که بایشان رسید
این قسم تغیر و تاثر بهم نرسانیدند و بسیار گریست و فرمود اگر خدا مرا ظفر و تسلط دهد بر قریش هفتاد نفر را بعوض حمزه
بدینصورت سازم که این آیه نازل شد وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ فَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ حضرت فرمود
صبر میکنم بعد از آن فرمود اگر بعلت تغیر و تاثر بر آن عبدالمطلب نمیبود هر آینه میگذاشتم که عمم در بطون قیامت در شکم سباع
و مرغان و وحوش محشور شود پس چون او را برهنه کرده بودند ردای مبارک را بر روی او انداخت چنانچه بر سرش میکشیدند
پاهای او بیرون می آمد و چنانچه پای او را میپوشانیدند سر او باز میماند آخر سر او را پوشیدند ببرد خود و پاهای او را بقدری
از علف و گیاه پوشانیدند پس مجموع کشتگان خود را که هفتاد نفر میشدند چهار نفر از مهاجرین و تتمه از انصار جمع نمودند
و بر همه یک نماز فرمودند و بر حمزه هفتاد تکبیر گفتند و او را دفن فرمودند و چون فاطمه زهراء علیها السلام پدر را ملاقات
نمود و او را بدان حال دید صدای او بگریه و ناله بلند شد و آب میریخت و سر و صورت آنحضرت را می شست و میفرمود خدا

ودل قوی

احوال

غضب کند جماعتی را که با پیغمبر خود اینقسم سلوک نمودند و حضرت فرمودند نزدیک شد غضب خدا بر یهود و نصاری در وقتیکه
گفتند عزیر و عیسی پسران خدایند و شدید خواهد شد غضب خدا بر این قوم و وقتیکه رعایت پیغمبر را ننموده اینقسم سلوک
نمودند و با اهل بیت او جور و جفا نمودند پس فاطمه عرض کرد ای پدر من وعده مژده باین زن دو باینه داده ام فرمود ای زن چه
میخواهی از دختر من تا بتو بدهم آن زن عرض کرد که چیزی نمیخواهم مگر اینکه ضامن بهشت بجهة من و دوستان من بشوی پس حضرت
او را دعا کرد و ضامن بهشت شد بعد از آن مرخص شد از آنجناب که برود بر سر کشتگان خود و نعش ایشان را بردارد پس صفیه
عمه حضرت بر سر نعش حمزه رفت و بعد از آن فاطمه نزد رفت و بسیار گریستند و پیغمبر نیز بسیار گریست **نظم** هنگام چنین
مصیبت ای دل کو ناله و آه و بیقراری ای دیده بریز اشک خونین از بهر کدام روز داری چون آنجناب وارد شهر
شد صدای شیون زنان انصار را بر کشتگان خود که شنیدند دل ایشان بدرد آمد و از چشمان مبارک آنجناب اشک جاری
شد بعد فرمودند اما حمزه فلا بواکی له هنا یعنی حمزه غریبست در این شهر و گریه کننده ندارد حال غریب عجیب است و هر محبی
و بی نصیب است و گفته اند که یکی از انبیا از عزرائیل پرسید که ای قابض ارواح اینهمه داغ بر جگر عالم نهاده و این همه شربت
تلخ که بر بنی آدم داده هرگز بر کسی ترحم کرده گفت جناب حق تعالی رحم را از دل من بیرون نموده که بر هیچ کس ترحم نکنم مگر بر غریب مسجن
جدا کرده اند یار و وطن اندم که خواهم امانت روح از وی بگیرم و آن بیچاره داند که او را چه در پیش آمده در چپ و راست نظر
کند نه زن بیند و نه فرزند و نه خویش مشاهده کند و نه بیگانه پدر و مادری که غم دل با ایشان گوید و نه برادر و خواهری
که ما فی الضمیر خود با ایشان در میان نهد و نه مشفقی که یتیم خود را بدو سپارد و نه دوستی که وصیت او را بجای آورد
در آن دم آب حسرت از دیدگان ببارد و قطرات اشک ندامت از سحاب چشمان خود جاری سازد مرا در آن حال بروی رحم آید
و روح او را بمدارا قبض نمایم **شعر** هر شب برود زسینه آرام غریب نوشربت غم تلخ شود کام غریب گویند که
از مرگ بتر نیست عجب شک نیست که آن بتر بود شام غریب چون انصار این سخن را شنیدند زنان خود را امر نمودند که در
خانه فاطمه بروند و نوحه بر حمزه کنند چون آن جناب بدر مسجد رسیدند صدای نوحه از خانه فاطمه شنیدند پرسیدند
که این چه صدا است عرض کردند که زنان انصار اند که بر حمزه گریه میکنند حضرت ایشان را دعا کرد و عذر خواهی نمود از ایشان
مرویست که چون جناب امیرالمؤمنین صنادید قریش را کشت و بنسبتی که مذکور شد ایشان را منهزم کرد اینده مراجعت کرد
فاطمه زهرا در آن وقت بخدمت پدر بزرگوار رسیده بود و گریه میفرمود و سر مبارک آن حضرت را می شست حضرت امیر شمشیر
خون آلوده که بدست مبارکش چسبیده بود از بسیاری خون و بزحمت کشیده شد و دادند بفاطمه و فرمودند **عربیه**
افاطم هاک السیف غیر ذمیم فلست بعبد بد ولا بلئیم لعمری لقد اعذرت فی نصر احمد ومرضات رب بالعباد رحیم
وسیفی بکفی کالشهاب المفرق اجر به من فائق وصمیم فما زلت حتی فض بیض جموعهم واشفیت منهم صدر کل حلیم
یعنی ای فاطمه بگیر این شمشیر را در حالتیکه مذمتی از برای آن و کار فرمای آن نیست بدرستیکه من نیستم لئیم و عبد پلید یعنی
نیستم از مردم بی حسب و نسب و از جمله اراذل و کنام بجان خودم قسم که نهایت جد و جهد در یاری پیغمبر کردم و رضای
پروردگاری را طلب نمودم که بر بندگان خود رحیم است و شمشیر من در دست من بود مانند تیر شهاب که برق میزند و چشمها
خیره میکند در آسمان آن را حرکت میدادم و میکشیدم آن را بر بیخ و رودوش و گردنهای ایشان و بهمین نسبت تلاش
کردم تا آنکه پروردگار من جمعیت آنها را متفرق گردانید و شفا داد بآن سینه هر بردبار حلیمی را پس پیغمبر فرمودند خذیه
یا فاطمه فقد ادی بعلک ما علیه وقد قتل صنادید قریش یعنی بگیر این شمشیر را ای فاطمه که شوهر تو آنچه در کار داشت از این شمشیر

ن
اهزم

بجا آورد و کشت بان بزرگان قریش را و از جملهٔ غزواتی که محنت و نعمت و امتحان و ابتلائی که خداوند عالم رسول خود را در آن نموده است
زیاده از هر اوقات میباشد غزوهٔ احزاب است و آن غزوه بود که یهود بنی النضیر که پیغمبر ایشان را اخراج نموده بود متوسل بقریش شدند
و قریش متوسل بجمیع طوایف اعراب شدند مقابل ده هزار کس از ابطال و شجاعان و مشاهیر اعراب اجتماع نمودند که از جملهٔ
ایشان عمرو بن عبدود که در عصر خود ذو کل الف از او شجاع تری بهم نمیرسید و شجاعت او چون سخاوت حاتم ضرب المثل
شده بود و عزیمت مدینه نمودند و یهود بنی النضیر و بنی قریضه نیز عهد و پیمان شکسته و با ایشان موافقت نمودند و چون
این خبر برسول خدا رسید بشور سلمان فارسی بنا را بر حفر خندق گذاردند و هر چهل ذرع را بده نفر از اصحاب قسمت فرمودند و در
سلمان دران روز نزاع شد فیما بین مهاجرین و انصار هر یک میگفتند از ماست پیغمبر فرمودند او از ما اهل بیت است و در ان
ایام بسیار بر مسلمانان تنگ میگذشت از گرانی و فقر و بی چیزی و پیغمبر و امیر المؤمنین علیهما السلام در اغلب اوقات روزها
بودند و گاه بود دو روز و سه روز قوت بدست ایشان نمی آمد با آن حال خود بنفس نفیس امداد میفرمود اصحاب را در حفر خندق
و بدست مبارک تیشه میزد و خود حمالی میکشید چنانچه در تموزی از روزها سنگی ظاهر شد در اثنای حفر و چاره نتوانستند
نمودن آن سنگ را پس آنجناب تیشه را از دست سلمان گرفتند و تیشه بر آن سنگ زدند پس آن سنگ شکست و برقی
از آن جستن نمود مثل چراغی که روشنی دهد در شب تاریک پس پیغمبر فرمودند الله اکبر و مسلمانان نیز تکبیر گفتند پس بار دیگر
زدند برق دیگر جستن نمود تا سه مرتبه هر مرتبه تکبیر میگفتند پس چون آنحضرت سؤال کردند از سلمان فرمود در ضربت اول
بمن نمودند قصور ولایت روم را و جبرئیل بمن خبر داد که امت من میشوند و دین من بر آنها ظاهر خواهد شد و از ضرب دوم
بمن نمودند قصور صنعا و یمن را و از ضرب سیم نمودند بمن قصرهای مملکت کسری را و مسلمانان بسیار خوشحال شدند و جابر بن
عبد الله انصاری نقل کند که در روزی از روزها دیدم رسول خدا از شدت گرسنگی سنگ بر شکم خود بسته بود و با آن
حال خود حمایت میکرد اصحاب خود را و تیشه میزد و چون ضعف و بیحالی آنجناب را مشاهده نمودم بسیار دلم سوخت
رفتم بخانه و از زن خود پرسیدم چیزی داری گفت بز غاله در خانه بسته بود هم آن هست با یک صاع جو گفتم آن جو را آرد کن
و نان بپز و آن بز غاله را نیز کشتم و گفتم آن را بخی کن که بجهة خاطر پیغمبر را می آورم و رفتم خدمت آن حضرت و عرض کردم
که یک صاع جو و بز غاله داشتم سفارش کرده ام بجهة شما انجام بدهند و استدعا دارم که قدم رنجه فرموده از برکت قدم شما محقر
کلبهٔ من روشن گردد و سر افتخار باوج سموات برسانم فرمودند ما را آنها مهمانی کرده یا دیگر آنرا نیز مهمانی کرده عرض کردم فدای
تو شوم آنچه داشتم عرض کردم هر کرا صلاح دانید همراه بیاورید پس چون ظهر شد پیغمبر ندا فرمود که ای معشر اصحاب همه
مهمان جابر بید و باید بدعوت او حاضر شوید بیک مرتبه مجموع اصحاب دست کشیدند از کار کردن و روانه شدند
و ایشان زیاده از هفتصد نفر بودند من که این را دیدم مضطرب شدم و دوان دوان آمدم بخانه و بزن گفتم مهیای فضیحت و
رسوائی باش که اینک پیغمبر با کل اصحاب آمدند زن گفت تو آنچه داشتی عرض کردی خدمت آن جناب که چه چیز است گفتم بلی
گفت پس آنجناب خود بهتر میداند که ناگاه پیغمبر تشریف آوردند و فرمودند ده نفر ده نفر داخل کن پس چون داخل خانه شد بر سر
تنور رفت و چیزی خواند و بر تنور دمید و بر سر دیگ بخنی رفتند و سر دیگ را برداشته و بهمان نسبت نیز دمیدند و بر روایتی آب دهان
مبارک را انداختند در آن دیگ و چون نشستند فرمودند نان و مرق بیاورید و ده نفر داخل شدند و خوردند و سیر شدند
رفتند و ده نفر دیگر آمدند باز ظرفها را پر و کردهای نان نزد هر یک گذاردند و خوردند و سیر شدند و رفتند و بهمین
نسبت مجموع هفتصد و زیاده که بودند همگی خوردند و سیر شدند و باز بهمان طریق تنور پر نان و دیگ پر از گوشت و مرق

بود پس حضرت خود نیز میل فرمودند و ظرفهای خود را پر کردیم و تا چند روز میخوردیم و تمام نمیشد و چون لشکر قریش وارد شدند
و در خارج مدینه در یک سمت فرود آمدند و بنی قریضه نیز از خانهای خود بیرون آمده و با ایشان ملحق شدند و امر بر اهل
مدینه تنگ شد و بلیه عظیم و خوف شدید بر ایشان دست داد و پیغمبر نیز با سه هزار نفر از مسلمانان بیرون آمدند و در
مقابل ایشان با لشکر خود فرود آمدند و در این طرف خندق و بیست و هفت روز در میانه قتال و جدالی واقع نگردید مگر تیر
اندازی از سواران ایشان که عمده آنها عمرو بن عبدود و برادرش و عکرمه پسر ابوجهل و ضرار بن الخطاب و هبیره و نوفل بن عبدالله
بودند مسلح و مکمل سوار بر اسبان خود گردیده و بر طایفه خود گذشتند از بنی کنانه و غیره و ایشان را تحریص و ترغیب بر جنگ و قتال
نمودند و همین نسبت تکبر و نخوت خود آمدند تا لب خندق و چون خندق را دیدند گفتند والله این مکر تازه ایست که
عرب او را نمیدانستند پس جای تنگی از لب خندق پیدا کردند و سه سوار بزیر آمدند و در وسط خندق زمین ریگ بود اسب
خود را بجولان در آوردند و عمرو بن عبدود از جمله ایشان بود و او را فارس بلیل میگفتند و بلیل صحرائیست بادیه
نزدیک بدر در سفری عمرو با اصحاب خود آنجا میگذشت طایفه بنو بکر با ایشان برخوردند و میخواستند ایشان را غارت
کنند عمرو با آن تنها با ایشان مدافعه نمود و نگذاشت که دستی بر ایشان بیابند باین علت او را سوار بلیل میگفتند و
باین اسم مشهور شد پس عمرو اسب خود را بجولان داد و رجزی خواند و مبارز طلبید و ندا در داد که یا محمد هم کفوهای
ما را از برای ما بفرست پس حضرت فرمود کیست که برود و دفع او را نماید هیچکس جواب نداد مگر امیرالمؤمنین که عرض کرد یا رسول الله
منم کفو او مرا بفرست پیغمبر سکوت نمود مرتبه دویم ندا داد که چرا مبارز نمیفرستی اگر مرد نداری ما برگردیم باز پیغمبر فرمود کیست برود
و دفع شر او را از سر مسلمانان نماید و خدا را از خود راضی کند باز کسی جواب نداد و علی عرض کرد یا رسول الله مرا بفرست که فرزند
منم باز حضرت سکوت فرمود مرتبه سیم فریاد بر آورد و دشنام میداد و تشنیع و ملامت میکرد که اگر از بهشت شما گریخته
گوئید که مگر کشته شود ببهشت میرود مرا سنگست پس چرا گریزانید و نمی آئید از برای دریافتن بهشت پس باز حضرت
فرمود کیست برود و این منکر از برادران خود دفع کند عمر فریاد زد که یا رسول الله کیست که تن بجان خود شسته باشد
و با چنین پهلوانی که در عالم عدیل و نظیر ندارد مقابله نماید و خود را بکشتن دهد این را عمرو بن عبدود فارس بلیل گویند
بخدا که در سفری در ایام جاهلیت میرفتیم بشام و قافله سنگینی بودیم و هزار جوان رشید از قریش همراه ما بودند که بیکمرتبه
روزی از روزها اعرابی از فلان طایفه که عدد ایشان بیش از دو هزار بود بر ما آمدند که قافله را غارت نمایند و مردم تمامی
فرار شدند و پدر و فرزند خود را در آن روز نمیشناخت و میریختند مردم احمال و اثقال خود را و جان خود را میخواستند بدهند
من هم مهتابی فرار شدم ناگاه همین مرد که تا آن روز او را نمیشناختم و ندیده بودم از میان قافله برآمد و سلاحی نداشت و شمشیری
و نیزه از دیگران گرفته و بعوض سپر بچه شتر را بر سر دست گرفته روبدندان نمود و قریب هزار نفر از ایشان را کشت و
صدای الحذر و الامان از ایشان بلند شد و آن قافله و اموال از جهة او بیست نفر سالم شد و این شخص مشهور است که سوار است
مقابل با هزار سوار و زنها در امثال و حکایات خود نقل میکنند اصحاب چون این سخن را از عمر شنیدند نزدیک شد که همه
از جبین بمیرند باز امیرالمؤمنین برخواست و عرض کرد یا رسول الله مرا بفرست پس حضرت او را پیش طلبیدند و زره ذات
الفضول را باو پوشانیدند و شمشیر ذوالفقار را بکمر او بستند و عمامه سحاب را بر سر او بستند و خواندند بدعا را اللهم
احفظه من بین یدیه و من خلفه و عن یمینه و عن شماله و من فوق راسه و من تحت قدمیه پس دست مناجات بدرگاه قاضی
الحاجات برداشت و عرض کرد خداوندا عبیدا در جنگ بدر از من گرفتی و حمزه را از من در جنگ احد گرفتی و مرا دیگر یاری مصنی نیست

مکر علی پس او را بتو سپردم ای کریم و کریمند و فرمود مدبر و یا علی در امان خدا باش پس آنجناب با شمشیر و سپر و با قلب قوی
بمیدان کارزار رفت و رجز میخواند و میگفت **عربیه** لا تعجلن فقد اتاک مجیب صوتک غیر عاجز ذو نیة و بصیرة و الصدق
منجی کل فائز انی لارجو ان اقیم علیک نائحة الجنائز من ضربة نجلاء یبقی ذکرها عند الهزاهز عمرو پرسید تو کیستی گفت
علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف گفت ای پسر برادر تو ابو طالب مرا برادری بوده و تو طفلی و دوست
من نمی خواهم کشته شوی برو و دیگری را بفرست که از تو بزرگتر باشد حضرت فرمود اما مرا خوش می آید که در دست من کشته
شوی پس عمرو بغضب آمد و گفت حالا عذر بر خواست و دست بشمشیر خود برده که از غلاف بکشد حضرت فرمود که ای عمرو
من شنیده ام که به پردهای کعبه چسبیده بودی و با خدا عهد کرده بودی که هر کس در جنگ گاه سه حاجت از من بخواهد لا محاله
یکی را برآورم گفت چنین است که شنیدی حال چه چیز است مطالب تو فرمود اول آنکه مسلمان شوی و کلمه توحید بر زبان جاری
کنی گفت دور شو و این سخن را مگو دویم آنکه برگردی و این لشکر را از محمد برگردانی اگر پیغمبر است و راست گوست تا پیغمبر خدا عناد نورزد
و منتی بر او داری و اگر دروغگو باشد گرگهای عرب او را کافیست از برای او دیگر ضرور نیست که شما زحمت بکشید عمرو گفت اگر
این را قبل از برآمدن از مکه گفته بودی مضایقه نداشتم اما حال متهم زنان عرب در مجالس خود مرا ملامت کنند که آمدی
و ترسیدی و برگشتی و جماعتی که مرا رئیس خود کرده اند و بدل خوشی من اقدام بر این امر نموده اند و اگذارم و یاری نکنم
حضرت فرمود دستم آنکه چون من پیاده ام تو نیز پیاده شوی تا باهم نبرد کنیم پس بن العوراء اسب خود جستن نمود و بالای
و اسب خود را پی نمود و گفت این کاری که من کردم گمان نکنم در عرب کسی باشد که مثل آنرا بکند پس ضربتی بامیر المؤمنین حواله
نمود و حضرت سپر خود را بدم شمشیر او داد و ضربت او را رد نمود الحاصل بروایتی هفتاد طعن و ضرب میان ایشان رد و بدل
شد تا آنکه آن ملعون بخشم آمد و ضربتی بر سر آن حضرت حواله نمود که سپر را شکافت و بر پیش سر آن حضرت جا گرفت پس حضرت
فرمود ای عمرو ترا بس نیست که مثل من طفلی بمبارزت تو آمده ام و تو فارس و پهلوان و شجاع عرب و منی و شریک بجهة خود
آورده عمرو روی خود را به پشت سر خود کرد که به بیند کیست که حضرت شمشیری بآن حواله نمود که پاهای او را قطع نمود
از شدت ضرب و درد گرد عظیمی برخواسته بود که کسی کسی را نمیدید و چون امیر المؤمنین از نظر پیغمبر پنهان شد آنجناب مشوش
گردید و منافقین میخندیدند و تمسخر میکردند و بعضی میگفتند که محمد سوای علی کسی را نداشت او هم کشته شد باید فکر خود را
بکنیم و برویم نزد عبد الله بن ابی تا از ابو سفیان بجهة ما امانی بگیرد و پیغمبر گریه میکرد و در دل با خدای خود مناجات
می نمود بعد از ساعتی که گرد خوابید نگاه کردند دیدند که آنجناب بر سینه عمرو نشسته بیک دست ریش او را گرفته و
بدست دیگر میخواهد او را ذبح کند پس مر او را برداشت و آمد خدمت رسول خدا و خون از سر آن حضرت جاری بود از ضربتی
که عمرو بر سر آنجناب زده بود و از شمشیر ذو الفقار خون میچکید و سر عمرو در دست او بود و میگفت **انا ابن عبد
المطلب و الموت خیر للفتی من الطرب** پیغمبر فرمود یا علی چه کردی با او عرض کرد بلی یا رسول الله
و در جنگ بجمله میتوان پیش برد پس حضرت رسول بدست مبارک خون از سر و صورت آنجناب پاک میفرمود و سر او را می بست
و میگفت **و الله ضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین**
و این حدیث را اهل سنه بطرق مختلف روایت کرده اند مرویست که حضرت رسول سر آن حضرت را می بست بعمامه
یمنی و شمالی و خون از سر و صورت او پاک مینمود و میفرمود ندانستم کجا خواهم بود در آن وقت که ریش تو از خون سرت
خضاب شود و میگریست و او را در بر کشیده و میبوسید عرض کرد بر حق خواهم بود فرمود همیشه حق با تو بوده است و تو با حق

که ما او عنا دارند و گر اذیت او را نسبته اند

بوده پس ان دو نفر دیگر که همراه او در خندق آمده بودند یکی هبیره بود جناب رسول خدا زبیر را فرستاد و او را کشت و سر او را آورد
و یکی ضرار بود عمر بن الخطاب رفت که با او مقاتله کند هبیره نزدیک رسید نیزه کمان خود را در او کرد و خواست تیر را در کمان
بگذارد ضرار گفت وای بر تو ای پسر خطاب بمبارزه من آمده فتم یاد نمودم و عهد کردم که یک نفر از اولاد خطاب را زنده نگذارم
اگر تیر بمن انداخته عمر چون این را شنید گریخت و ضرار از عقب او تاخت و چون باو رسید کعب نیزه بر سر او زد گفت انعم
این را از من نگاه دار که من قسم خورده ام یک نفر از قریش را نکشم تا میتوانم عمر هم آن را نگاه داشت و بعد از آنکه خلیفه شد او را مرتبه
نموده بلکه حاکم نمود بر بعضی از بلاد پس پانزده روز قریش در مکان خود نشسته و اینها نیز در جای خود نشسته بودند و جنگی واقع نشد
و علت محاصره تنگ شدن بر اصحاب آنحضرت و سرمای شدیدی نیز بود و گرسنگی بر لشکر آنحضرت زور آور شد و از یهود بنی قریظه
نیز خوف بسیاری داشتند و اغلب اصحاب آن حضرت منافق شده بودند و از دین بیگانه شده مگر قلیلی و بعضی آمدند و عرض کردند
که خانهای ما در اطراف بادیه است و میترسیم از یهود ما را امر خص کن برویم بر سر خانهای خود و بعضی میگفتند بیائید بگریزیم بیادیه
برویم نزد اعراب بادیه و با ایشان پناه ببریم و بعضی دیگر میگفتند عبد الله ابی را واسطه کنیم تا امان بجهة ما از قریش بخواهد و پیغمبر
امر فرموده بود که اصحابش شب کشیک شهر مدینه را بکشند و امیر المؤمنین بتنهائی کشیک لشکر را میکشید و تا نزدیک
لشکر قریش میرفت و از خندق عبور میکرد و اگر کسی را میدید نزاع مینمود و الا تمام شب را در آنجا نماز میکرد و بر پا ایستاده بود و چون
صبح میشد برمیگشت و بر سر جای خود می آمد و مسجد امیر المؤمنین در آنجا معروفست بقدر یک تیر پرتاب است تا مسجد فتح و چون
پیغمبر جزع و گرسنگی و اضطراب و خوف اصحاب خود را ملاحظه فرمود رفت در کوهی که مسجد فتح در آنجاست و مناجات با قاضی الحاجات
مینمود و عرض میکرد یا صریخ المکروبین یا مجیب دعوة المضطرین و یا کاشف الکرب العظیم انت مولای و ولی و ولی آبائی الاولین
اکشف عنا غمنا و همنا و کربنا و اکشف عنا هؤلاء القوم بقوتک و حولک و قدرتک پس جبرئیل نازل شد
عرض کرد یا رسول الله خدای تعالی سخن تو را شنید و دعای تو را مستجاب کرد امید و امر کرد باد و تو را با ملائکه که قریش را قهر
دهند پس باد و طوفان شدیدی شد که خیمهای ایشان پاره پاره شد و سرما شدت نمود پس حذیفه را صدا زد آنجناب
و در همان نزدیکی بود و جواب نداد از شدت سرما باز صدا زد جواب نداد مرتبه سیم گفت لبیک یا رسول الله گفت چرا پیشتر جواب
ندادی عرض کرد فدای تو شوم از ترس و گرسنگی و سرما پس فرمود برو میان قریش و خبری بیاور و هیچ امری از تو حادث نشود
تا بیائی نزد من حذیفه گوید رفتم و از شدت سرما میلرزیدم همین قدر شد که از خندق گذشتم گویا در حمام بودم پس خیمه
بزرگی آمد که آتش در آن افروخته بودند و خیمه از ابو سفیان بود خصیتین خود را بر روی آتش باز داشته بود از شدت سرما
میلرزید و میگفت ای معشر قریش ما با اهل زمین میتوانیم نزاع نمود ولیکن بزعم محمد با لشکر آسمان نزاع نمیتوانیم نمود پس گفت ما را
جاسوسی از محمد در اینجا باشد بشنود و خبر ببرد و من برابر او نشسته بودم کنار آتش پس سبقت کردم و از طرف راست خود پرسیدم
کیستی گفت معاویه از برای آنکه کسی از من نپرسد پس از شدت اضطراب و خوف ابو سفیان سوار شتر خود شد و شتر خوابیده
و دستهای او بسته بود و اگر حضرت نفرموده بود کاری نکنی میتوانستم ابو سفیان را بکشم پس گفت کوچ کنید پس سوار شدند
و گریختند و حذیفه برگشت و خبر آورد و اصحاب خوشحال شدند و آنجناب فرمود بمانید تا صبح و چون صبح شد و آفتاب
طلوع کرد مردم برگشتند بشهر و یک خیمه زد و با چند نفری در آنجا ماند و فرمود مامورم از جانب خدا که بر او از بر خود نبندازم
تا برگردم بر سر یهود بنی قریظه و از آنجا کوچیده بر در قلعه ایشان فرود آمد و ایشان را محاصره کرد سه روز و روز سیم بعجز
و تضرع آمدند خدمت آنحضرت با زنان و اطفال و میگریستند و تضرع و الحاح میکردند فوالامر رسول خدا را صلی بحکم سعد بن معاذ

بنظرم

نه
کیستی
گفت عمرو عاص و از
طرف چپ پرسیدم
م

کرفتند چون در میان ایشان از ایام جاهلیت صداقت نام بود و از اتفاقات در همین جنگ احزاب تریاق بزرگ اکحل او خورده بود
و خون بند نمیکرد از حقتعالی درخواست نمود که او را انقدر زنده بگذارد که حکم بنی قریضه را بنماید پس خون بند آمد و پای او
ورم کرد و او را بدوش کشیده بخانه اش بردند و بر فراش بیماری خوابیده بود چون رسول خدا بحکم او راضی شد ایشان نزد سعد
رفتند باز پیغمبر فرستاد تا او را بر دوش کشیده بلشکرگاه حاضر ساختند و اهل قلعه او را نیز خواستند و او را بدان حال در قلعه
بردند و زنان و کودکان گریان و نالان دست بدامان او انداخته عجز و تضرع میکردند و عهد و دوستی قدیم را تکرار مینمودند
سعد گفت حال از من گذشته و از حیات من چیزی باقی نمانده و وقتیست که خدا و رسول نباید از من راضی باشند پس حکم کرد که
مردان ایشان را بقتل رسانند و زنان و اطفال را اسیر و اموال و املاک را نهب و ضبط نمایند و همان دم خون باز شد و سعد
وفات یافت رسول خدا فرمود حکمی کرد که حق جل و علا در بالای آسمانها همین حکم را فرموده و همان نسبت معزز فرمود مردان
ایشان را که هفتصد مرد جنگی بودند یکیک را با دست بسته می آوردند و امیرالمؤمنین گردن میزد و اموال ایشان را ضبط و زنان
و اطفال ایشان را اسیر فرمودند و بر سعد نماز گذارد و بسیار طلب مغفرت از برای او نمود و او را دفن کردند و از انجا مراجعت کردند

و از جملهٔ غزوات مشهورهٔ آنجناب جنگ خیبر است و

ان چندین قلعه بود از یهود و در ان قلعه عدد و عدهٔ بسیاری از شجاعان نامدار از مقولهٔ مرحب یهودی و برادرش و
کنانه و سایر شجاعان ایشان بود و قلعها در نهایت اضطبا و استحکام بود از برج و حصار و دروازه و قلعه از همه بزرگتر که در ان
مرحب و آل ابوالحقوق بودند قموص نام داشت و او بحسب جمعیت و کثرت مال و الات حرب و اضطباط و استحکام قلعه و برج
و بارو و دروازه از همه قلعها بهتر بود و چون پیغمبر ابطال را فتح نمود تا بقلعهٔ قموص رسید و نزدیک بان قلعه وادی بود که
آب عمیق داشت و جابر و غیر او گویند چهارده قامت انسانی آب داشت و اصحاب مشوش الحال گردیده بخدمت رسول خدا عرض
نمودند حضرت دعائی فرمودند و سوار شدند و باصحاب فرمودند از عقب من بیائید و از آب گذشتند و چون بحوالی قلعهٔ
قموص رسیدند نزول اجلال فرمودند جناب امیرالمؤمنین را رمد شدیدی عارض شده بود که نتوانست از اوطاق خود
بیرون آید و بدست رود بلکه متجاوز محاصره فرمودند ان قلعه را و فتح میسر نشد بلکه در اغلب روزها شکست و فرار بر لشکر
اسلام واقع می شد چنانچه علی ترتیب دادند و بدست مبارک بیرون آورده و بابوبکر دادند و او رفت بر سر قلعه و نهایت
تلاش را کرد و فتح میسر نشد و گریخت و آمد خدمت رسول خدا و با ان لشکری که در تحت او بود نزاع میکردند و فرار را بر کردن لشکر
می انداخت و ان ها تقصیر و تکاهل را بر او قرار میدادند پس عمر را فرستاد و او نیز بدستور معهود فرار نمود پس از ان بعمرو بن العاص
داده و او نیز فرار نمود شب چهارم فرمودند که فردا علم را بکسی میدهم که خدا و رسول را دوست
دارند و کرار غیر فرار باشد کل اصحاب بطمع خام افتادند حتی آنهائیکه شکست خورده بودند و آنشب را از طمع این وعده خواب
نکردند چون صبح شد و علم را بیرون آوردند و بر زمین نصب کردند پرسیدند که علی کجاست عرض کردند که چشم او بشدت
درد میکند قادر بر حرکت نیست فرمودند تا او را حاضر کردند و دست او را گرفته بودند و میکشیدند تا خدمت آنجناب
آوردند حضرت فرمودند ترا چه میشود عرض کرد سرم درد میکند و چشمهای من وجع شدید دارد و از هم باز نمیشود
فرمود سرت را بر زانوی من بگذار و چون سر خود را گذارد بر زانوی آنجناب حضرت بدستهای خود چشمهای آنجناب را باز نمود
و آب دهان مبارک را در چشمهای او انداخت و فرمود بار خدایا دیگر چشمهای او را بدرد مبتلا مگردان و او را از اذیت گرما
و سرما محافظت کن حضرت فرمودند که دیگر اتفاق نیفتاد که چشمم درد بیاید و سرما یا گرما را بفهمم و همان ساعت

چشم ان حضرت خوب شد وعلم را باو داد واو را روانه نمود وچون امد بنزدیک قلعه حارث برادر مرحب امد ودر دست انجناب کشته
شد پس مرحب براق را برخود راست نمود وبر اسب کوه پیکری سوار شده بیرون امد واو را دابه بود که از جمله کهنه بود وباو
سفارش نموده بود که با هر کس نزاع وجدال میکنی بر تو خوفی نیست مگر از کسیکه نام او حیدره باشد وچون امد بمیدان وجنگ
خواند حضرت نیز جواب جز او را داده فرمود **عربیه** انا الذی سمتنی امی حیدره چون مرحب این را شنید فرار نمود
ودر اثناء فرار شیطان بصورت انسانی باو برخورد وگفت چرا برگشتی کیفیت را نقل نمود گفت این زنان اعتباری نیست
وغلط ایشان بیش از صواب است وحیدره نام در عالم بسیار است از کجا معلوم تو شد که این همانست وانقدر وسوسه
باو نمود که برگشت وچون رسید ضربتی بان جناب حواله نمود وحضرت رد نمود ضربت او را وضربتی بر فرق او زد که مثل خیار
تر او را بدو نیم نمود با مرکب او وشمشیر بر زمین نشست ودر کتاب منتقی روایت کرده که چون انجناب مرحب را بدو نیم کرد نفس
او را انداخت بر روی خاک جبرئیل از اسمان نازل شد وتعجب مینمود پیغمبر فرمود تعجب تو از چیست گفت ملائکه در اسمانها
در صوامع ملکوت ندا میکنند که **لا فتی الا علی ولا سیف الا ذو الفقار** چگونه تعجب
نکنم وحال انکه در وقتیکه مرا امر کردند که زمین را بر قوم لوط سرنگون کنم هفت شهر عظیم داشتند مجموع ان هفت شهر را
از طبقه هفتم زمین کندم وتا اسمان هفتم بردم ومجموع ان هفت شهر بیک پر از بال من بود وچنان بلند کردم که صدای خروس
وگریه اطفال ایشان را ملائکه اسمانها شنیدند وتا صبح نگاهداشتم وانتظار میکشیدم ومطلقا بر من سنگینی نکرد اما
چون علی ضربت بمرحب زد وحی رسید باسرافیل ومیکائیل که در یابید اهل زمین را وبروید وبازوی علی را بگیرید وبمن فرمود
که بال خود را پهن کنم بر روی زمین که اگر چنین نشود کسی از ضربت او از جن وانس باقی نمی ماند وتمام روی زمین با اهل زمین
سرنگون شوند اینک میکائیل واسرافیل را ببین که دست او را گرفته اند ومن که بال خود را کشتردم زیادتی شمشیر او بر بال
من بمراتب سنگین تر از منست این لوط امد پس انگاه امیر المؤمنین با تن تنها دو بقلعه نمود ودری سنگی بر در دروازه قلعه گذارده
بودند که چون میخواستند ان در را باز کنند یا ببندند چهل نفر اجتماع مینمودند وبمشقت ان در را حرکت میدادند
ودر وسط در سوراخی داشت پس بدست راست خود شمشیر را داشت ودست چپ را داخل کرده اولا مکانی داد که در تمام ان
قلعه زلزله واقع شد وصفیه دختر حیی بن اخطب که زن کنانه حاکم وبزرگ انها بود ودر ان شب شب زفاف او بود وبر روی
تخت نشسته بود از شدت ان زلزله از روی تخت سرنگون شد وسر او شکست گفت وای زلزله شد مردم گفتند این زلزله
نیست این علی بن ابی طالبست که میخواهد در قلعه را بکند ناگاه حرکتی دیگر داد ودر را کند بمجموع اهل قلعه تا او بحرب امدند
وان جناب در را سپر نموده با دست چپ خود وبا دست راست نود وسه نفر از ایشان را کشت وبعد از انکه قلعه را گرفت اورده
ان در را به بیرون قلعه واز عقب سر خود چنان پرتاب نمود در لشکر اسلام بقدر چهل ذراع دور افتاد در حدیثی وارد شده
که چون در را کند خندق فیما بین لشکر مسلمانان وقلعه بود وجناب امیر در ان هنگام که قلعه را میگرفت از خندق جست
وقلعه را گرفت وشانزده ذرع عرض ان خندق بود پس در را خواستند بطریق پل بر روی خندق بگذارند که مردم عبور
نمایند قدری ان در از عرض خندق کوتاه بود پس بهمان تخته یکسر ان را گرفته وبدست دیگر ان را بر لب خندق از طرف مسلمانان
گذاردند وخلق را از مرد ومرکب فرمودند که عبور کنند وهمگی از روی ان در گذشتند وایشان هشت هزار وچند نفر بودند
وشخصی خدمت رسول خدا عرض کرد یا رسول الله این چه زور وقوتست که خدا بعلی داده که بیک دست چپ در باین سنگینی را
برداشته جناب رسول خدا فرمودند که اگر غریبتر از این خواهی پای او را ببین وچون نگاه کرد پاهای ان جناب بر روی هوا بود

وان انحضرت پرسیدند که این در بر تو سنگین نکرد فرمود بخدا قسم که مثل لقمهٔ طعامی که بدست بگیرم و ایضا مرویست که عمر
پرسید از ان حضرت که یا علی در را کندی و در تمام قلعهٔ زلزله انداختی و حال انکه سه روز هست که گرسنه میباشی پس چگونه
این در را بقوت بشری کندی و در تمام قلعه زلزله انداختی فرمود ان را بقوت بشری نکندم بلکه ان را کندم بقوت الهیه
و نفسم راضی و مطمئن بود بلقاء پروردگار خود و چون مردان ایشان را کشتند و زنان ایشان را اسیر نمودند و اموال ایشان را
غارت کردند و از جمله زنانی که اسیر شده بودند صفیه بود ابن عباس گوید که چون خواست پیغمبر از خیبر مراجعت نماید مردم
گفتند حال بر ما معلوم میشود که صفیه از اسرای است که مسلمانان در ان شریکند یا انکه زوجهٔ رسول خدا است و چون بیرون
رفت فرمود پرده کشیدند از برای صفیه و ان را در عقب پرده نشانیدند و چون خواست سوار شود جناب رسول خدا ران مبارک را
پیش گرفت که پاهای خود را بر ران حضرت گذارد و سوار شود امتناع نمود و زانوی خود را بر ران حضرت گذارد و انجناب او را سوار
نمود و چون شب شد و منزل کردند حجلهٔ انجناب را زدند و حضرت صفیه را بجهة خود اختیار فرمودند و ازاد نمودند و او را محترم ساخت
که برود نزد عشیرهٔ خود یا بماند و زوجهٔ حضرت باشد و او ماندن را اختیار نمود پس حضرت او را تزویج فرمود و ان شب در ان منزل داخل
شد بران و در سران اثر زخمی دید پرسید صفیه گفت در عرض نمود حضرت فرمودند این صفیه علی را نزد خدا مرتبه ایست عظیم و چون
در ان مکان دو قلعه گزیدند و اسمانهای هفت گانه و هفت طبقهٔ زمین و عرش پروردگار بلرزه امد بجهة تعصب و محبت علی بن
ابی طالب و صفیه در ان روز ها عروس شده بود بکنانة بن الربیع بن ابی الحقیق و در همان شب که در روز ان فتح میسر شد خواب
دیده بود که افتاب از اسمان پایین امد و در سینهٔ او افتاد و بروایتی دیگر ماهی در دامن او افتاد و چون روز شد خواب خود را
بجهة کنانه شوهرش نقل کرد کنانه گفت والله معلوم میشود که تمنای پادشاهی حجاز را نموده و چنان سیلی باو زد که صورت او
سیاه شد پس بعد از فتح قلعه کنانه را اوردند خدمت ان جناب و عرض شده بود بان جناب که کنی از طایفهٔ یهودان بنی
نضیر در نزد اوست پس مطالبه فرمود و او انکار نمود شخصی از یهودان عرض کرد که مکرر میدیدیم کنانه را که در این خرابه میرفت
انجناب فرمود اگر پیدا شود و مشخص شود که در نزد تو میباشد بکشیم تو را عرض کرد بلی پس فرمودند تا انخرابه را تفتیش نمودند و
کندند بعضی از کنج ایشان در ان خرابه پیدا شد و باقی ان کنج را طلبیدند باز انکار نمود پس فرمود بزبیر او را عذاب ده تا بروز
دهد و زبیر سینهٔ او را داغ نمود تا مشرف بهلاکت رسید انگاه او را بمحمد بن مسلم دادند تا گردنش را زد و در همان روزی که
امیر المؤمنین فتح خیبر نمود جعفر بن ابیطالب که هجرت بحبشه نموده بود با جمعی از مسلمانان مراجعت نموده وارد خیبر شد و ان
حضرت دوازده گام او را استقبال نمود و دست در گردن او نموده او را ببینهٔ خود چسبانید و گریه نمود و فرمود نمیدانم بکدام
یک از این دو چیز بیشتر خوشحال باشم از فتح خیبر یا قدوم جعفر و در بعض از کتب سیر و اخبار منقول است بطریق خبر از احمد بن صالح
که ام حبیبه دختر ابوسفیان زن عبد الله بن جحش بود و بهمراه جعفر بحبشه رفته بود و در حبشه عبد الله مرتد شد از اسلام
ام حبیبه گوید که شبی در خواب دیدم که شوهرم عبد الله صورتش متغیر شده و از زشت ترین حلایق گردیده در نهایت ترس
و بیم از خواب بیدار شدم چون صبح شد دیدم شوهرم میگوید ای ام حبیبه تامل کردم در دین خود هیچ دینی را بهتر از نصرانیت
ندیدم و حال انکه دین نصاری در امده لهم پس خواب خود را نقل کردم و تعبیر خواب خود را چنین نمودم که پیغمبر مرا خواهد گرفت
صبر کن مدتی طول کشید که عدهٔ من منقضی شد دو روز بعد از انقضاء عده ابرهه که دین بود از حرم نجاشی داخل شد بر من و گفت
پادشاه میگوید وکیل کن کسی را تا هر که خواهم ترا تزویج کنم پس فرستادم و خالد بن سعید بن العاص را وکیل خود نمودم پس زیور های
خود را با برهه بمزد کابین دادم و چون شب شد جعفر و سایر مسلمانان را طلبید و چون حاضر شدند خطبه خواند و بعد از ان گفت

کابین زخم انجیست

رسول خدا بمن نوشته که ام حبیبه را بجهة او تزویج نمایم و تزویج نمودم او را برسول خدا و چهار صد اشرفی صداق او را قرار دادم
و زرها را در پیش روی آن جماعت بخشند پس خالد نیز خطبه خواند و قبول نمود و صیغهٔ نکاح را خواند و زرها را برداشت و چون
خواستند برخیزند فرمود بنشینید که از سنت پیغمبران ولیمه میباشد دیگر روی پس طعام حاضر ساختند و همگی خوردند
و متفرق شدند و چون مال را آوردند فرستادم از عقب ابرهه و گفتم آن روز که آن محقر را بتو دادم چیزی در دستم نبود حال این
پنجاه مثقال طلا را برسم مزد کابین بردار پس قبول نکرد و رد نمود بمن آنچه را از اول تا آخر باو داده بودم و گفت مرا منع نموده و قسم داد
که چیزی از تو نگیرم و من هم تابع دین محمدی شده ام و مسلمان میباشم و ملک امر فرمود که زنان او آنچه از عطر داشته باشند
از برای تو بیاورند و روز دیگر عنبر و ورس و سایر روغنها و عطرها بسیار بجهة من آوردند و همه را همراه خود آوردم و این
هر وقت نزد من می آمد میگفت حاجت من نتوانست که سلام مرا به پیغمبر برسانی و بگویی که من مسلمان شده ام و چون خدمت
آنجناب رسیدم گفت عرض کردم تبسم فرمود و او را دعا کرد و چون این خبر بابوسفیان رسید گفت این شیر نر است و دماغ او را
بخاک مالیده نمیشود و مرویست که در آن سفر چون پیغمبر در اول مصالحه نمودند با اهل خیبر و بعد از آنکه ایشان وفا بصلح ننمودند
خیانت کردند بقهر و غلبه گرفت حاصل کلام اینکه چون مطمئن شد از یهود با صلح یا بفتح زینب دختر حارث بن سلام بن مشکم
که دختر برادر مرحب بود گوسفندی بریان بجهة آنجناب بهدیه برد و پرسیده بود از مردم که پیغمبر چه عضوی از گوسفند را بهتر
میل دارد گفته بودند لحم ذراع که حال سر دست میگویند پس سم بسیاری در آن نمود و باقی گوسفند را نیز سم بسیاری کرد و
آورد خدمت آن حضرت و بشر بن البراء بن معرور در آن وقت خدمت آنجناب بود پس چون لقمه از آن گوشت را بدهان مبارک
رسانیدند و چشیدند و بشر نیز لقمه برداشت و چشید و فرو برد پیغمبر صدا زدند باصحاب که دست بدارید از خوردن
این طعام که گفت این گوسفند مرا خبر میدهد که او را مسموم نموده اند و چون زینب را حاضر نمودند اعتراف نمود فرمود چرا
بر این شدی آن ملعونه عرض کرد که قوم و طایفه مرا هلاک کردی و کاری کردی که مخفی نماند بر کسی فکر نمودم که بعد از این عمل
اگر پیغمبر است و از غیب خبر دهد و او احتیاط خواهد نمود و اگر سلطان و مملکت گیر است که انتقامی از او کشیده ایم و از شر او خود و قوم
خود را خلاص کرده ایم پس آنجناب از تبی باو رسانید و از تقصیر او گذشت و فی الفور بشر مرد مادر بشر گوید که در مرض وفات آن جناب
بعیادت آن بزرگوار رفتم فرمود ای مادر بشر همان لقمه که چشیدم در روز خیبر باد پیر تو بشر همه سال بمن اذیت میرسانید تا آنکه
حالا حکم مرا از هم پاشید و از دنیا خواهم رفت و پیغمبر خدا نیز بدرجه شهادت رسید بعلاوه آنچه خداوند باو کرامت کرده
بود از نبوت و از جمله وقایع و مصایب شهادت جعفر بن ابی طالب برادر آن بزرگوار است و جلالت قدر آن جناب بمرتبه ایست
که بشرح راست نیاید و نقل کردیم که چون جعفر از سفر حبشه آمد پیغمبر بسیار اظهار سرور و فرح نمود از قدوم او و فرمود او را
استقبال نمودند و بعد از آن فرمود الا امنحك الا اعطيك الا احبوك مردم را خاطر رسید که مالی یا عطیه باو عنایت خواهد
فرمود پس نماز جعفر طیار را که در کتب فقهیه کیفیت آن مشهور است باو تعلیم نمود و اول کسیکه بعد از علی بن ابی طالب
از مردان بآنجناب ایمان آورد او بود و آن حضرت نه سال بزرگتر بود چون ابوطالب دید که خدیجه و علی بآن حضرت اقتدا کردند
و پیش از آن از این متم علما کسی ندیده بود ابوطالب بپسر خود جعفر گفت که تو نیز پهلوی برادرت علی باش و نماز کن و تا
مدتی منحصر بود نماز کننده باین سه نفر حاصل کلام اینکه رسولی که پیغمبر فرستاد بشام نزد منذر و نام او حارث بن عمیر
ازدی بود چون بموته رسید شرحبیل بن عمرو غسانی او را دید و گفت کجا میروی گفت بشام گفت تو رسول محمد میباشی گفت
بلی پس امر نمود تا دست و پای او را بستند و او را گردن زد چون این خبر برسول خدا رسید بسیار متاثر گردید و خبر داد مردم را و گفت

الباب الرابع
اسناد زید بن غزوه موته

شدن حارث و تحریص کرد ایشان را بجنگ شرحبیل و حمله نمودند در جرف و چون پیغمبر از ظهر فرمود نشست با اصحاب خود و نعمان
بن فنحص یهودی مدود را بجا ایستاد پس رسول خدا فرمود زید بن حارثه امیر است بلشکر و اگر او کشته شد جعفر سردار است و اگر او
نیز کشته شد عبد الله بن رواحه سردار است اگر او نیز کشته شد مسلمانان کسی را انتخاب کنند بجهت خود آن شخص یهودی گفت یا
ابا القاسم اگر پیغمبری این سه نفر را که نام بردی کشته خواهند شد حضرت بهر یک از این سه نفر فرمودند معصیت کنید
که کشته خواهید شد ایشان گفتند ما پیغمبر خود را صادق میدانیم پس رسول خدا علم سفیدی بدست خود بستند و دادند
بزید بن حارثه و ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه گفته اهل سنة و محدثین ایشان متفق اند بر اینکه باین ترتیب تعیین سردار
فرمودند اما شیعه انکار مینمایند و میگویند سردار اول جعفر بود و بعد از آن زید و بعد از آن عبد الله و چون بموته رسیدند
خبر رسید که هرقل پادشاه روم بر سر ایشان نزول نموده و از طوایف اعراب بقدر صد هزار کس جمعیت نموده اند و مسلمانان سه هزار
نفر بودند پس دو شب در آنجا ماندند و مشورت نمودند و اغلب ایشان را رای این بود که در همان جا بمانند و نوشته بنویسند
و کیفیت را عرض نمایند یا مدد بجهة ایشان بیاید یا اذن دهند ایشان را در مراجعت عبد الله بن رواحه قبول نکرد و گفت بخدا
قسم که ما هرگز بکثرت و جمعیت و عدة جنگی نکرده ایم بلکه باین پیغمبر و دینی که خدا ما را بآن عزیز کرده مطمئن بوده ایم و آنچه
در نظر داشته ایم کرده ایم بخدا قسم است که از یکی از دو حال بیرون نیست یا غالب میشویم و آن وعده خدا و رسول است که خلاف
ندارد یا شهید میشویم و بر برادران خود میرسیم در بهشت پس مردم بقول ابن رواحه دل خود را قوی نموده توکل بر جناب اقدس
الهی و عزیمت جهاد کردن با مشرکان نمودند ابو هریره گوید که در موته چون لشکر مخالف را دیدم انقدر جمعیت
و براق و اثاث و لباسهای فاخر از حریر و دیبا و زر و یاقوت دیدم که چشمانم خیره شد و حیران و مبهوت شدم ثابت بن اقرم بمن گفت
ترا چه میشود بلکه این جمعیت و زینت را دیده مبهوت شده گفتم بلی گفت حبذا بدر را فراموش کرده که با آن جمعیت و آنات
قلیل و آن ضعف و بحالی ما خداوند عالم یاری کرد مؤمنان و دین خود را چون صفوف آراسته شد علم را بزید بن حارثه برداشت
و انقدر کوشش و کشش نمود تا آنکه بضرب نیزه بسیاری از پا در آمد و ابن زید بسیار جلیل القدر و مولای پیغمبر بود
زینب بنت جحش زن او بود و بمجرد اینکه پیغمبر سبحان الله بر زبان مبارک جاری کردند و او از زن خود شنید ظنه کرد که پیغمبر
میل باو نموده آمد خدمت پیغمبر و عرض کرد که زن من ناسازگار است میخواهم او را طلاق دهم و هر قدر پیغمبر او را منع فرمود
قبول نکرد و طلاق داد تا پیغمبر او را گرفت و آیه چند در این باب نازل شد پس علم را جعفر برداشت و بعد از آنکه کوشش
بسیاری نمود از اسب خود پیاده شد و اسب خود را پی نمود و این اول پی کردن و پیاده شدن و تن بمرگ دادن بود در راه
خدا و پیاده انقدر کوشش نمود که ملائکه آسمانها زبان بتحسین و توصیف او گشودند پس آن برادر جید دیگر را جماعت گفتند
در میان گرفتند و چندان تیر و نیزه بر بدن شریفش بزرگوار زدند که گویا از برای پرواز او جع علیین پیرایه بود و در
حدیثی بنظر رسید که از هفتاد زخم در بدن شریفش متجاوز بود پس دست راستش را جدا نمودند علم را بدست چپ گرفته
انقدر تلاش نمود که دست چپ او را نیز انداختند پس ضربتی بر او زدند که او را دو نیم نمودند آنگاه عبد الله رواحه علم را
برداشته اوندکی پس نشست و بعد از آن حمله نمود و با دشمنان دین چندان مقاتله نمود که او را نیز بضربتهای پی در پی
از پا در آوردند و همانا که چون عبد الله کشته شد مسلمانان شکست فاحش خوردند و میگریختند تا باز خود را
گرفتند و علم را ثابت بن اقرم برداشت و فریاد زد یا للانصار پس بخالد بن ولید گفت علم را بگیر خالد گفت تو برداری که از من بهتری
و حبذا بدر را دیده ثابت گفت ای مرد بگیر علم را و الله بر نداشتم علم را مگر برای تو آنگاه خالد علم را گرفت و ساعتی نیک ایستادگی

نموده جنگ نمود بعد از آن بتدبیر جنگ کریز نمود و بتدریج پس می نشست تا شام شد و چون سیاهی شب عالم را فرو گرفت فرار
نموده مراجعت کردند و در روزی که ایشان مشغول جنگ بودند جبرئیل نازل شد و پرده از پیش روی آنجناب برداشته شد
و کار زار ایشان را مشاهده میفرمود و گریه میفرمود و خبر میداد مردم را از کشته شدن هر یک از مجاهدین و برداشتن علم
دیگری و چون روز دیگر شد اسماء بنت عمیس که زوجه جعفر بود گوید که صباح آن روز پیغمبر تشریف آوردند بخانه ما
و میفرمودند ای اسما کجایند اولاد جعفر پس ایشان را سرمه کشیدم و صورت ایشان را شستم و بردم نزد آنجناب پس حضرت
هر یک از ایشان را بسینه خود چسبانید و بوسید و بوئید و از چشمان مبارک اشک مثل دانهای مروارید جاری گردیده بود عرض
کردم فدای تو شوم مگر از جعفر خبری رسیده فرمود بلی در این روز او را کشتند پس ناله و فریاد آمدم و زنان دور من جمع شدند
پس فاطمه زهرا علیها السلام آمد و گریه نمود و میگفت یا عماه ای عم بزرگوار فاطمه پس پیغمبر میگریست و میفرمود ای فاطمه گریه کن گریه
چه بسیار سزاوار است جعفر بگریه کردن بر او و علی مثل جعفر فلتبك الباكيه چشمها بر مثل جعفر باید گریان شود لیکن
ای اسما بر سر و سینه مزن و سخنان ناروا مگو که مستلزم ناشکری باشد مگو **نظم** حیران شده ام که در غمت چون گریم
از ابر بهار باری افزون گریم گردیده ز بهر دیگران بلرداب بهر تو من خسته جگر خون گریم ابو الفرج اصفهانی نقل کند که
کنیه جعفر ابو المساکین بود و سیم اولاد ابو طالب بود بعد از آن عقیل بعد از آن جعفر بعد از آن علی و هر یک از دیگری به
سال بزرگتر بودند و مادرشان فاطمه بنت اسد بود اول هاشمیه ایست که هاشمی از او متولد شد و بسیار جلالت قدر
داشته و پیغمبر او را مادر خود میخواند و چون علی خبر وفات مادر خود را به پیغمبر رسانید میگریست و میگفت ماتت امی
یعنی مادرم مرد آنجناب گریان شد و فرمود بل امی بلکه مادر منست که مرد و او در قبر گذاشت فاطمه ابو الفرج گوید فضیلت جعفر
نیز از حد حصر بیرون است و احادیث بسیار در جلالت قدر او وارد است از جمله آنها از ابی سعید خدری روایت کرده که پیغمبر
فرمود که بهترین مردم حمزه و جعفر و علی میباشند و حضرت صادق روایت کند از رسول خدا که فرمود مردم از درختان
مختلف خلق شده اند و من و جعفر از یک درخت یا از یک طینت خلق شده ایم و شعبی و غیر او روایت کرده اند که هر وقت
جناب امیر المؤمنین بسیار متغیر میشد و کسی را جرأت التماس یا شفاعت نبود او را قسم بجعفر میدادند قبول میفرمود و ایضا
مرویست که چون خبر قتل جعفر و زید بن حارثه رسید بسیار رسول خدا گریست و فرمود اخوای و مونساي و محدثاي یعنی
دو برادر من و دو انیس و دو همزبان من بودند و بعد از آنکه خبر کشته شدن جعفر و لشکر هزیمت یافته مراجعت نمودند
از خجالت و شرم رسول خدا که پیرغمش را بکشتن دادند و خود بسلامت مراجعت نمودند بسیار خجل و شرمسار شدند و از نهایت
خجالت چند روز بزرگان ایشان از خانه بیرون نمی آمدند و میگفتند بچه روی نگاه کنیم به پیغمبر و سایرین و چون در خانه خود
میرفتند زنان بار نه می نمودند و میگفتند خون شما شریفتر و جان شما عزیزتر بود از زید و جعفر چرا کشته نشدید و بچه روی
آمدید و جناب رسول خدا فرمود که خداوند عالم دو بال بجعفر کرامت فرموده بعوض دو دست او که در بهشت پرواز کند
و از این جهت او را جعفر طیار گفتند **و از جمله غزواتی که جلالت قدر و فضیلت
امیر المؤمنین در آن ظاهر شد بر مسلمانان غزوه ذات السلاسل**
و در آن غزوه سوره والعادیات نازل شد و کیفیت آن آنست که جماعتی از اعراب در وادی رمل جمع شدند و با یکدیگر
عهد نمودند که حسب المقدور در مدافعه با پیغمبر و با اصحاب او کوتاهی نکنند و دوازده هزار کس بودند و جای بسیار
صعبی و وادی غیر ذی زرعی مشتمل بر سباع و عقارب و حیات بسیار بود و آب و آبادی آن دور بود پس اول ابو بکر را طلبید

واو را نصیحت و وصیت نمودند که بجد و جهد سعی و اهتمام خود داری نمائید و فرار از نزاع ننمائید و علم را بدست مبارک باو دادند
و با چهار کس او را روانه نمودند چون نزدیک بان جماعت رسید دو بیست سوار مکمل و مسلح آمدند و از ایشان تحقیق نمودند که شما
کیستید و از برای چه مطلب در اینجا آمده اید چون کیفیت را مذکور ساخت او را تهدید نمودند و گفتند نظر بقرابتی که با ما
داری نخواستیم تو را اذیت برسانیم تو برگرد و بگذار محمد یا علی خود بیایند و الا مجموع لشکر تو را خوراک سباع و هوام خواهیم
کرد پس ابوبکر ترسید و مراجعت نمود آنگاه عمر را طلبید و وصیت نمود و تاکید بلیغ فرمود که نگریزد و عصیان و فرار از زحف
نکند و عمر مثل اول رفت و بعد از استماع تهدیدات مراجعت نمود پس عمرو بن العاص را فرستاد که خود را صاحب رای و تدبیر
و مکر و تزویر میدانست و او نیز بسنت سنیه شیخین عمل کرده فرار نمود پس علی را طلبید و فرمود کیست که برود بوادی رمل
علی عرض کرد یا رسول الله من میروم فرمود جناب اقدس الهی امر نمود که علی را بفرستم و خبر داد بمن که فتح در دست او واقع خواهد شد و علم را بدست
او داد و حضرت سرداران سابقه را با چهار هزار لشکر در تحت حکم و امر آنجناب فرمود و همان وصیتها و سفارشها را باو نیز نمود پس آنجناب
دستمالی داشتند که بر سر نیزه بستند آن را مکرر در سفری که شدت داشت و امر صعبی در پیش بود پس رفتند بمنزل فاطمه و فرمودند
آن دستمال را بیاور فاطمه زهرا پرسید که بکجا میروی فرمود بوادی رمل پس جناب فاطمه گریان شد از ترس آنکه مبادا زخمی بآنجناب
برسد در این اثنا پیغمبر داخل شد دید فاطمه گریه میکند فرمود ای دختر چرا میشود ترا امیر که شوهرت کشته شود هرگز نخواهد
شد انشاء الله پس آنجناب با جمله مهاجرین و انصار که همراه او بودند روانه شدند و پنج منزل بود تا مکان کفار و بسیار اندک بودند
و بمرتبه رسید که چهار یا پنج با اهل لشکر از رفتار دستوه و عجز آمدند حضرت فرمود مترسید که رسول خدا امری فرموده و وعده
کرده که فتح میشود بر دست من و شما پس بشارت باد شما را که عاقبت امور بخیر است پس دل ایشان خوش شد و رفتند تا نزدیک
بایشان شدند بحدی که یکدیگر را میدیدند پس فرمود باصحاب خود که پایین بیائید از مراکب خود و هر قدر از را محسد عمر و عاص
و شیخین ترسانیدند لشکر را که در این صحرا سباع و هوام و جانوران درنده و گزنده بسیار است و صحرائیست بسیار
هولناک و خون خوار در این جا پایین میائید قبول نفرمودند و گفتند هرگاه مامور بید باطاعت من دیگر فضولی نکنید که آنچه
میدانم میکنم پس چون صبح شد آن دویست نفر آمدند خدمت آنجناب و بطریق معهود تهدید و وعید نمودند و گفتند ما طالب
تو بودیم و مقصود و مراد ما تو بودی پس مهیای جنگ باش که آمدیم و میدانیم که همه شما در دست ما کشته خواهید شد حضرت
فرمود وای بر شما از جمعیت خود ما را میترسانید بدانید که من علی بن ابی طالبم و استغاثه بخداوند ملائکه و مسلمین میجویم بر دفع شما
و چون صبح شد نماز فرمودند و هنوز روشن نشده بود که با اصحاب خود سوار شده و بر ایشان تاخت نمودند و هنوز آنها
در خواب بودند که ریختند بر سر ایشان و مجموع ایشان را کشتند و اطفال ایشان را اسیر نمودند و دیار ایشان را خراب کردند
و اموال ایشان را غارت نمودند و مراجعت نمودند جبرئیل نازل شد و پیغمبر را خبر داد پس رسول خدا بر منبر رفتند و حمد و ثنای
الهی را بجا آوردند و مردم را خبر دادند از فتحی که اتفاق افتاده بود و آنکه از مسلمانان کشته نشده بود مگر دو نفر و استقبال
فرمودند امیر المؤمنین را با همه اهل مدینه و چون آن جناب دید رسول خدا از اسب خود فرود آمد پس او را در بر گرفت و
ما بین چشمانش را بوسید و جناب امیر پاهای آنجناب را میبوسید پس فرمود سوار شو که خدا و رسول از تو راضی اند و علی
از فرط خوشحالی گریه میکرد و سوار شد پس فرمود یا علی اگر نمیترسیدم که بگویند در شان تو آنچه نصاری در باره عیسی
گفتند هر آینه چیزی چند در باره تو میگفتم که بهیچ طایفه و جمعی نگذری مگر اینکه خاک پای تو را بجهة تبرک بردارند
پس این سوره نازل شد و الغادیات ضبحا و در حدیث دیگر وارد شده که تا سه فرسخ استقبال نمودند آنحضرت را و چون

نداد
که رسول خدا
می آید از اسب خود فرود
آمد و
۳

رسیدند بیك دیگر غبار بدست مبارك آنصورت و مالش میکردند بارداي مبارك خود و گریه میفرمود و میفرمود یا علی حمد میکنم
خدا را که پشت مرا بتو قوي نموده و کمر مرا بتو بست یا علی از خدا خواستم که پشت مرا بتو قوي گرداند همچنانکه موسی هرون را
خواست بعد از آن رو با صحاب خود فرمودند و فرمودند اي مردمان مرا ملامت نکنید در محبت علي که محبت من او را با مر خدا
و خدا مرا امر فرموده که محبت او را از اصول دین دانم بندگي او دانم یا علی هر که ترا دوست دارد مرا دوست داشته و هر که
مرا دوست دارد خدا را دوست داشته و هر که خدا را دوست دارد خدا نیز او را دوست دارد و خدا سزاوار است که دوست
خود را از بهشت محروم ننماید و هر که ترا دشمن دارد مرا دشمن داشته و همچنین تا آنکه خدا او را دشمن داشته و
سزاوار است خدا را که کسي را که دشمن بدارد او را بجهنم ببرد و در جنگ حنین که با ثقیف و هوازن نمودند و ایشان شانزده
هزار با منها و زبودند و لشکر حضرت دوازده هزار بودند و بعلت کثرت استعداد جنگ مسلمانان نهایت غرور داشتند
چنانچه خدا تعالی فرموده و یوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم در آن روز شکستي ملحق بلشکر اسلام داد و گریختند همه لشکر
حتی ابوبکر و عمر و نماند کسي بغیر از علي و عباس و فضل بن عباس و شش نفر دیگر از بني هاشم و هر قدر پیغمبر فریاد میزد
الی این تفرون الی انا رسول الله کسي التفات ننمود تا آنکه عباس که صداي بلندي داشت حسب الامر آنجناب بر بالاي تل
رفت و فریاد زد که یا اهل بیعة الشجرة یا اصحاب سورة البقرة الی این تفرون اذکروا العهد الذي عاهدتم علیه رسول الله
و جناب امیر المؤمنین ع در پیش روي آنجناب شمشیر میزد و در آن وقت ابوجرول که شجاع مشهوري بود و بر شتري سوار بود و علم بلند
در دست داشت و تجز خوان بمیدان آمد و آنجناب اول شمشیري بر دوش شتر او زد که شتر او را بدو نیم کرد
و چهل مبارز نامي ایشان را کشت و چون صداي عباس را شنیدند برگشتند و آن شب تا بیك هولناکي بود و مشرکین از
اطراف وادي و شعبها و درها و راههاي تنگ بیرون میآمدند با شمشیرهاي برهنه و عمودها و تیرها و کمانها و سایر آلات حرب
خود پس آنجناب در آن تاریکي روي مبارکش مثل ماه شب چهارده روشنائي میداد و چون صداي پیغمبر را شنیدند انصار خود را
بر زمین انداختند و دیگر از خجالت و شرم بخدمت پیغمبر نیامدند و رفتند در بدر دشمن و جنگ نمایاني کردند و باندك زماني ایشان را
شکست دادند و بقدر شش هزار اسیر از ایشان آوردند همه دست گشته و اموال و غنایم لا تعد و لا تحصی بدست آمد
خصوصا مواشي از شتر و گاو و گوسفند مرویست که شیبة بن عثمان بن ابي طلحه بسیار پیغمبر را دشمن میداشت چونکه نه نفر
از خویشان و کسان او در جنگ احد کشته شده بودند و در فتح مکه فرار نمود بطایف و بهمراه ثقیف و هوازن آمد گوید در آن
ساعتي که لشکر اسلام شکستند و پیغمبر تنها مانده بود با آن چند نفر از بني هاشم شمشیر خود را کشیدم که بر آن جناب زنم گویا
کسي دل مرا گرفت یا قطعه آتشي در دل افتاد آنگاه دیدم که آنجناب روي مبارک را بجانب من کرد و فرمود نزدیك بیا اي شیبه
تا با هم جنگ کنیم چون نزدیك رفتم دست مبارک را بر سینه من گذارد و مصیبتي از آنجناب در دل افتاد و بدون اختیار رو بمیدان
نهادم و در پیش روي آن جناب جنگ میکردم بمرتبه که اگر پدر در روبمن میآمد او را میکشتم و چون جنگ تمام شد رفتم خدمت
آن حضرت فرمود آنچه خدا از براي تو میخواست از آن بهتر بود که خود از براي خود خواسته بودي و مجموع آنچه در دل
گذرانیده بودم بیان فرمود پس مسلمان شدم و امروز کسي را از او دوست تر نمیدارم و بعد از فتح اموال را قسمت فرمود
و بصحابه خود از مهاجرین و انصار قلیلي لطف فرمودند و بکسانیکه بعد از فتح مکه بهمراه پیغمبر آمده بودند و هنوز مسلمان
نشده بودند یا آنکه ایمانشان ضعیف بود از براي تالیف قلوب ایشان که میل باسلام بهم رسانند زیاده عنایت فرمودند
و این مطلب جمعي از انصار گران آمد و کدورت ایشان چون به پیغمبر رسید بزرگان ایشان را طلبید و چون جمع شدند فرمود

بنشینید و غیر از انصار کسی ننشیند همه ایشان انجناب و امیر المؤمنین تشریف آوردند و در وسط ایشان نشستند فرمودند
سؤالی از شما میکنم مرا جواب دهید عرض کردند یا رسول الله هرچه فرمائی جواب عرض کنیم پس فرمود آیا شما کراه نبودید خدا
شما را هدایت کرد بمن عرض کردند بلی یا رسول الله خدا و رسول را در این خصوص منتی عظیم است بر ما پس در هنگام سکوت فرمودند
انگاه فرمودند چرا جواب نمیدهید عرض کردند جواب عرض کردیم که تو را بر ما است فضل و منت و جوابی غیر از این نداریم پس فرمود
اگر خواهید گوئید که تو هم آمدی نزد ما در حالتیکه قوم و طایفه تو را بیرون کردند و میخواستند بکشند و در بدر و حیران بودی
و در هیچ جا مأوا نداشتی ما تو را انگاه داری کردیم و میرسیدی از هر طایفه ما تو را ایمن کردیم و هر کس تو را تکذیب کردند ما
تو را تصدیق کردیم چون ان جناب این سخنان را فرمود همه اصحاب یک مرتبه بگریه افتادند و صدای ناله و گریه ایشان بلند
شد و بزرگان ایشان برخواستند و بر روی دست و پای ان جناب خود را انداختند و عرض کردند که ما راضی بخدا و
رسول هستیم و اینک اموال ما است در تصرف تو است و تو اختیار اموال و جان ما داری هر که خواهی ببخش و منت فرما اگر سخنی
جاهلان ما گفته اند از راه دلتنگی و تشویش اینکه مبادا تقصیری و کم خدمتی کرده باشند و باین جهة کم لطف شده باشی یا ایشان
غلط کرده اند و حال توبه میکنند التماس داریم که توبه ایشان را قبول و بجهة ایشان طلب مغفرت فرمائی پیغمبر فرمودند
اللهم اغفر للانصار و لابناء الانصار و لابناء ابناء الانصار ای جماعت انصار راضی نیستید که سایر مردم نعمت و مال دنیا
برگردند و سهم ایشان از جنگ کردن و زحمت کشیدن همان مال دنیا باشد و سهم شما پیغمبر باشد و پیغمبر از شما باشد و شما
او باشید باز همه گریان شدند و عرض کردند منت داریم انگاه فرمود که حال انصار حزن مند و بازوی منند اگر تمام عالم
یک طرف روند و انصار یک طرف من در ان سمت باشم که انصار روند خدایا بیامرز ایشان را و حشر ایشان را با من کن بعد از ان
حضرت رفتند بر سر طایف و چند روز محاصره فرمودند و جناب امیر را فرستادند بکوهستان و امر فرمودند که بتهای ایشان
بشکند و بتان ایشان را شکستند و مراجعت نمودند و شجاع مشهوری از قبیله ضبیم که نام او شهاب بود با جمعی از اتباعش قتل فرمودند
و بتان ایشان را هم شکستند و مراجعت نمودند هنوز پیغمبر طایف را محاصره فرموده بودند و فتح نشده بود چون انجناب را دیدند
تکبیری بلند فرمودند و دست ان حضرت را گرفته و در خلوت رفتند و مدتی با او سرگوشی فرمودند پس عمر آمد و مدتی
معطل شد و رخصت نیافت دیگر حسدش بجوش آمد و چون بخدمت انجناب رسید عرض کرد علی را تنهائی بخلوت میطلبی و سرگوشی میگوئی و ما را محرم خود نمیدانی فرمود ای عمر علی را بر نگزیدم بلکه او را خدا برگزید و خدا با او سرگوشی کرد پس برگشت عمر
غضبناک و میگفت اینهم بروزن سخنانیست که در سال حدیبیه گفتی بمکه میرویم و احرام می بندیم و محل میشویم آخر نشد و نگذاشتند
ما برویم فرمود من نگفتم همان سال خواهیم رفت شد یا سال دیگر و آخر شدیم مرویست که در طایف اهل طایف را انجناب فرمود ایمان
خود را کامل کنید و نماز کنید و زکوة بگیرید و الا کسی از خود را بر شما فرستم که مثل خودم باشد که خدا و رسول با او دوست دارند و خدا
و رسول او را دوست دارند و شمشیر همه شما را از روی زمین برچیند پس همه اصحاب گردنهای خود را دراز کردند بطمع اینکه
مراد پیغمبر ایشان باشد انگاه انجناب دست علی را گرفتند و فرمودند اینست انکه گفتم ابوبکر و عمر گویند مثل ان روند بدیدم که فضیلت
علی را اظهار کند باید و مرتبه او را بلند سازد و از انجناب آمد عسکری مرویست که چون در غزوه تبوک جناب قدس الهی وحی فرمود

بحبیب خود رسول خدا که یا خود بمان در مدینه و علی را بفرست

یا انکه علی بماند تو خود برو که من علی را برگزیدم از برای یکی از دو کار که کس را بنزد بکنه جلال ان کسی که اطاعت کند مرا در ان دو
کار مگر خودم و چون علی را بجای خود خلیفه نمود و خود روانه شد بتبوک منافقان سخنان بسیار گفتند چنانچه سابقا مذکور

نشستند

ومنت او را داریم

پس ان جناب رفتند

شد و بعد از آن منافقان تدبیری و شتاب قتل آن دو بزرگوار نموده با یکدیگر معاهد شدند که اگر آنانی که در مدینه مانده اند علی را بکشند
باین طریق که چاه بسیار عمیق بر سر راه او بکنند که بچاه ذرع عمق آن باشد و بورباء و حصیر بر روی آن فرش کنند با قلیلی از خاک
و چون علی از آنجا عبور کند در چاه افتد و هلاک شود و سنگ بسیاری در اطراف آن چاه بود آن سنگها را نیز بعد از افتادن
بر روی آنجناب بریزند تا چاه پر شود و اگر از افتادن در چاه هلاک نشود از ریختن آن سنگها هلاک خواهد شد و چون علی نزدیک
شد بآن موضع و خواست عبور نماید اسبی که آن حضرت سوار بر آن بود سر خود را بلند نمود تا بگوش امیر المؤمنین رسانید و عرض
کرد که چنین تدبیری کرده اند از اینجا عبور مفرما پس آنجناب باسب فرمودند که خدا تو را جزای نیکو دهاد که در نصیحت کوتاهی
نکردی و چون رسید بآن موضع ایستاد حضرت فرمود بر وای اسب یاذن خدا باسلامتی من دوستی پس آن اسب از روی آن چاه
عبور نمود و جناب قدس الهی زمین خالی را پر نمود و صلب فرمود و کوه دال سر بهم آورد سنل سایر زمینها و چون اسب از آن
موضع عبور نمود باز سر خود را بلند نمود تا نزدیک سر آنحضرت و عرض کرد که خدای عالم چه قدر مرتبه تو را بلند نموده که
از این مکان خالی سر پوشیده کند شیئی فرمود این کرامتیست که خدا بتو نمود بعوض این نصیحت و خیر خواهی که بمن کردی پس سر
خود را آن اسب بر گردانید و آن جماعتیکه این غدر و مکر و حیله را کرده بودند همراه آن حضرت از زمین و بسیار براه میرفتند
و منتظر بودند که چون آنجناب بیفتد در آنچاه او را سنگباران کنند پس حضرت فرمود اینجا را بکنید و خاک را دور نمائید
چون دور نمودند دیدند چاهیست عمیق و خالی و هیچکس نمیتواند عبور نماید پس آن ملاعین اظهار تعجب و فزع نمودند و
هر یک میگفتند این عمل را کدام بدبخت نموده حضرت فرمودند شما نمیدانید این عمل را که نموده عرض کردند نه فرمود
اگر شما نمیدانید اسب من میداند که چه کس این عمل را کرده است از او بپرسید تا شما را خبر دهد ای اسب خبر ده ایشان را که مرتکب
این غدر و مکر چه کسانند و چند نفر بوده اند اسب بزبان فصیح عرض کرد یا امیر المؤمنین هرگاه مشیت الهی قرار گیرد هر گرهی
که بجهال خلق بزنند او باز میشاید و هر گرهی که خلق خواهند باز نمایند و او نخواهد محکم میشود پس خدا غالبست بر خلق خود
و انها عاجز و ضعیف و بیکانه اند فلانکس و فلانکس تا بیست و چهار نفر را بنام و کنیت مذکور ساخت که با یکدیگر معاهد شدند
که رسول خدا را تلف کنند و ده نفر از رفقاء ایشان در شهر مدینه توقف کردند و این عمل شنیع از آن ده نفر صادر شده
ایشان را باسم و کنیه نیز شمرد و گفت آن بیست و چهار نفر در خدمت رسول خدا میباشند و میخواهند که در عقبه پیغمبر را هلاک
نمایند بتدبیر خود و خداوند عالم پیغمبر و ولی خود را محافظت نمود و نمیگذارد از شر ایشان پس بعضی از اصحاب و دوستان امیر المؤمنین
عرض کردند که کیفیت احوال را خدمت رسول خدا عرض کنید تا احتیاط کار خود را از آن ملاعین نمایند و بیکی نگذرد و نمائید
نمائید که بتعجیل خود را برسول خدا برسانند و کیفیت حال را اعلام کنند آنجناب فرمود که رسول خدا را جبرئیل زودتر از رسول
ما خبر میدهد و چون رسول خدا بآن عقبه نزدیک شد نزول اجلال فرمود و همه اصحاب را جمع نمود و فرمود که جبرئیل نازل
شد بر من و کیفیت تدبیری و حیله که منافقین در باره علی اندیشیده بودند و خداوند عالم بفضل و کرامت خود بر او تفضل
نموده و او را نجات داد آن حضرت بتفصیل از برای اصحاب بیان فرمودند و خبر کرد ایشان را از آن چه امیر المؤمنین خبر داده
بود از مکری که منافقین نسبت برسول خدا اندیشیده بودند و چون آن بیست و چهار کس این سخن را از رسول خدا شنیدند
بیکدیگر گفتند که محمد در سحر و جادو و سر هم بندی چه قدر مهارت دارد یقینا یکی یا مرغی از مدینه رسیده و او را خبر
نموده که علی هلاک شد و حال این خبر را بر ضد آن بیان مینماید تا کسانیکه همراه او بیند آرام بگیرند و متفرق نشوند یا او را نه کشند
هیهات علی نماند در مدینه مگر بجهة آنکه اجلش رسیده بود و محمد را نیز نیاورد باین سفر مگر لجل او و البته در همین موضع

هلاک خواهند شد حال بیائید برویم و او را استهزا کنیم و اظهار خوشحالی نمائیم تا بهتر آرام بگیرد دلش و مطمئن شود از ما پس
بخدمت آن جناب آمدند و او را تهنیت گفتند بسلامتی علی از این ورطه که دشمنانش بجهة او آتش پیشه بودند و گفتند یا
رسول الله خبر ده ما را که علی افضل است یا ملائکه مقربین فرمود مگر ملائکه شرافت و فضیلت که بهم رسانیدند غیر از قبول ولایت
علی و محبت او و بخدا قسم که هر کس از بنی آدم دل خود را پاک نماید از غل و غش و حقد و حسد و نجاست گناهان و خباثت اخلاق ذمیمه
البته افضل از ملائکه خواهد بود و ملائکه را که جناب قدس الهی امر نمود بسجده کردن بجهة همین بود که در نزد خود چنین
یافته بودند که خداوند عالم بهتر از ایشان خلق خلق نخواهد نمود در زهد در دنیا و صبر بر مشقتهای دین و عبادت حقتعالی
و بنی آدم نظر بکثرت قوای شهویه و غضبیه نمیتوانند خودداری نمایند از فسق و فجور و معصیت الهی و خدای تعالی چون
یافت که ایشان این توهم را کرده اند خواست با ایشان بفهماند که در گمان خود خطا نموده اند و اعتقاد ایشان اعتقاد فاسدی
بوده پس آدم را خلق نمود و تعلیم اسماء الهی را باو نمود و عرض کرد بر ملائکه و ایشان عاجز شدند و آدم را امر فرمود که ایشان را
خبر دهد و فضیلت ایشان را در علم بیان نماید و بعد از آن از صلب آدم ذریه بر آورد از انبیا و رسل و نیکان بندگان خود
که از همه ایشان افضل و برتر محمد و آل محمد اند و بعد از آن از فضلاء اصحاب و نیکان امت او و بملائکه فهمانید که جهة
متحمل شدن ایشان مصیبتها و محنتها و کشیدن رنجها و زحمتها از برادران شیاطین و نفوس خبیثه شریره و اذیت کشیدن
از اهل و عیال و طلب کردن روزی حلال و مخاطره خوف از دشمنان از دزدان راه دین و سلاطین جور و غیر آن از مشقتهای
دنیا و ابناء دنیا ایشان یعنی بنی آدم افضلند از ملائکه چه ایشان شهوت و خوراک و پوشاک و جماع ندارند که ایشان را
اغوا بکند بر معصیت خدا ترغیب کند و نه خوفی از اعداء دین و دنیا دارند و نه قوه غضبیه دارند که ایشان را ایجاد دارد
و طلب ریاست و خون ریزی و فساد باز دارد و نه دشمنی چون شیطان و جنود او دارند و ایشان را در ملکوت آسمان و زمین
راهی نیست که ملائکه را اغوا نمایند بعد از آن که با ایشان فهمانید مرتبه و فضیلت بنی آدم علی الخصوص محمد و آل محمد را که زیاده
از دیگران متحمل این مشقتها و زحمتها و ریاضتها در راه خدا شدند ایشان یعنی ملائکه را امر نمود که سجده کنند بر آدم چون
مشتمل بود بر نوران بزرگواران و فی الحقیقه سجده از برای آدم نبود بلکه آدم را قبله قرار دادند و خدا تعالی را سجده نمودند
پس فرمود که همه سجده نمودند مگر ابلیس که معصیت خدا کرد و چون تکبر ورزید هلاک شد و آدم نیز معصیت نمود بخوردن
گندم اما چون تکبر نورزید بر محمد و آل اطهار او هلاک نشد و توبه او را قبول نمودند و جناب قدس الهی فرمود که ای آدم ابلیس
معصیت من در ترک سجده از برای تو کرد و تکبر نمود بر تو و هلاک شد و اگر تو اضع و فروتنی میکرد رستگار میشد چنانچه تو
رستگار شدی و تو نیز مرا معصیت کردی در خوردن گندم و تواضع و فروتنی از برای محمد و اهل بیتش نجات خواهی یافت
و هر زلت و لغزشی که از آن لغزش معصیت در تو بهم رسیده رفع خواهد شد پس دعا کن مرا و متوسل شو بنور پاک محمد و اهل بیت
اطهار او تا صفی و برگزیده ما شوی و چون دعا نمود و متوسل شد بعروة الوثقای اهل بیت رستگار شد و نهایت رستگاری
بجهة او حاصل شد بعد از آن رسول خدا امر فرمود که در نصف آخر شب از آن منزل کوچ کردند و منادی ندا نمود که کسی بر
رسول خدا سبقت نگیرد بعقبه و تجاوز نکند تا پیغمبر بگذرد و حذیفه بن الیمان فرمود که در اصل عقبه بنشیند در پشت سر
که او را نه بینند و مخبر باشد که کی پیش از پیغمبر میگذرد و چون پیغمبر برسد او را خبر نماید حذیفه عرض کرد من آثار شرد و صورت
رؤساء لشکر تو می بینم و میترسم که مرا به بینند و چون مرا متهم ببندگی و اخلاص تو کرده اند از رسوائی خود و اینکه
بخدمت تو عرض کنم مرا بکشند فرمود که چون باصل عقبه رسیدی سنگ بزرگی را بجو که از آن بزرگتر نباشد

در یکمنزل

بر حضرت آدم ع